

فصل اول

ماشین را زیر تک درخت بی‌شاخ و برگی متوقف کرد و به سوی دخترک چرخید. پرانرژی گفت:

- بالاخره رسیدیم.

لب‌های دخترک آویزان شد؛ با حسرت به بیرون زل زد و زیر لب زمزمه کرد:

- چقدر زود!

لیلی خندید و با سرانگشت به بینی کوچک لیا ضربه‌ای آرام زد. معترض لب گشود:

- لیا! این چه قیافه‌ایه که برای خودت درست کردی؟

لیا چشم‌های سیاه رنگش شب‌نم‌زده شد. حرف دلش را بر زبان آورد:

- نمی‌شه نرم؟

لیلی تک خنده‌ای کرد. لیا نگاه از پدر و مادرانی که دست در دست دخترانشان، به سوی مدرسه دخترانه راهی می‌شدند گرفت؛ به مادرش نگریست و ادامه داد:

- درس خوندن زوری می‌شه؟!... مگه چی می‌شه؟ خب. خب من دوست ندارم برم مدرسه! درس خوندن زوری می‌شه!؟

لیلی با آرامش چشم‌هایش را بست و سعی کرد لبخند اطمینان بخشش، اندکی از استرس دخترک را بکاهد. آرام گفت:

- ببین همه‌ی دخترها با مامان باباهاشون اومدن مدرسه؟ مگه می‌شه پرنسس مامان درس خوندن رو دوست نداشته باشه؟ این بود قولی که دادی؟

6 پ توبه‌ی گرگ

که دکتر مهندس بشی واسه‌ام؟

سپس در ماشین را باز کرد و رو به لیا افزود:

- پیاده شو خانوم خوشگله... بیا بریم ببین چه مدرسه بزرگی هم داری.
لیا هراسان مقنعه‌ی کج و معوجش را با دست صاف کرد و از ماشین پیاده شد. کیف صورتی رنگش، هم قد و قواره‌ی خودش بود!
تپش‌های قلب دخترک، نشانه‌ی ترس از جدا شدن از مادر داشت. آخر مگر چند بار، آن هم این همه ساعت از مادرش دور مانده که حالا دفعه‌ی دومش باشد؟ کوچک بود و خواستنی و درست مانند اسمش خجسته!
درست است که همیشه مهدکودک می‌رفت، اما مگر همه‌ی مدیرها مادر بزرگش بودند؟

دست لیلی را در دست فشرد و به دختران ریز نقشی که مانند خودش، لباس یاسی رنگ با مقنعه‌ی سفید به تن کرده بودند نگریست. جوری همه را رصد می‌کرد که انگار همه از فضا آمده‌اند و قصد جاننش را کرده‌اند.
لیلی متوجه سرد بودن دست‌های دختر شد. کمی خم شد و در گوش لیا زمزمه کرد:

- چیه مامان؟ زشته این جوری می‌کنی!

لیا خوردنی و صد البته خواستنی در گوش مادرش نجوا کرد:

- نمی‌شه، مامان ترانه مدیر مدرسه باشه؟

این بار نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. بی‌خجالت گونه‌ی سفید و نرم لیا را چلاند. پاییز بود اما دخترش مانند میوه‌ی رسیده‌ی بهار، همیشه خوردنی بود!
مامان ترانه، مادر بزرگ مهربانش بود. مادر بزرگی که تحت هر شرایط دست‌های حمایتگرش را سایه‌بان لیا می‌کرد. لیلی گفت:

- نه نمی‌شه قربونت برم! تو هر مرحله از زندگی، باید با آدم‌های زیادی روبه‌رو بشی.

لیا چینی به بینی‌اش داد:

- کاش می‌شد! من حتی دوس دارم وقتی می‌رم دانشگاه، خب؟ نه نه! اصلا می‌رم دبیرستان... مامان ترانه مدیرم باشه. نمی‌شه یه کاری کنی مامان؟ خواهش می‌کنم.

نگاه از مادران و دخترانشان گرفت و دست لیا را فشرد. مصمم شانه‌های نحیف دخترک را در بر گرفت و در چشم‌هایش زل زد. مادرانه‌هایش همیشه

فصل اول p 7

منطقی بود!

- لیا ببین دخترم. منم یه زمانی مثل تو کوچولو بودم؛ منم می‌ترسیدم برم مدرسه. اما مامان ترانه به من گفت وقتی کلاس اول برم، دوست‌های خوب و خوشگل پیدا می‌کنم؛ ترسم از بین می‌ره و با هم کلاسی‌ها و معلم دوست می‌شم. باور کن همین‌طور هم شد. تو هم معلم خوش‌رو و مهربونی داری؛ می‌دونم مثل من با معلم و دوستات اخت می‌شی.

لیا آب دهانش را فرو داد. در دلش استرس سرسره بازی می‌کرد. در دل خدا خدا می‌کرد سه ماه تابستان برگردد. اصلاً نه دو سال قبلش برگردد. آهسته گفت:

- یعنی میگی منم مثل تو مدرسه دوست می‌شم؟

لیلی چشم‌های سیاه دخترکش را که با مژه‌های بلندش مرتب آن طرف و این طرف قل می‌خوردند؛ بوسید و به حیاط مدرسه هدایتش کرد. خانم مددی ناظم مدرسه که دختر دوست صمیمی ترانه خانم بود، با دیدن لیلی و دخترش به پیشوازشان آمد. دست در دست لیلی گذاشت و با محبت گونه‌ی لیا را بوسید و گفت:

- خانوم کوچولوی ما به مدرسه خوش اومدی... صفا آوردی!

- کی برمی‌گردیم خونه خانوم؟

خانم مددی خنده‌کنان رو به لیلی گفت:

- نیومده داره می‌گه کی برمی‌گردم؟

لیلی با لب زدن گفت "می‌ترسه"

خانم مددی چشمکی حواله‌ی چشم‌های لیا کرد و دست سرد دخترک را گرفت. ناظم دقیق و وقت‌شناس، بی‌شک باید به او می‌گفتند. جدی گفت:

- تو کلاس یکی از بهترین معلم‌های این مدرسه گذاشتمت لیا. مهربون و گل. یعنی عاشقش می‌شی به خدا.

چشم‌های سیاه دخترک درخشید:

- راست می‌گین خاله؟

خانم مددی اخم کم‌رنگی کرد:

- معلومه خوشگلم... در ضمن من تو محیط مدرسه خانوم معلم نه خاله. حالا هم با مادرت خداحافظی کن و بیا بریم صف کلاست رو نشونت بدم. حتما امروز دوست‌های زیادی پیدا می‌کنی.

8 پ توبه‌ی گرگ

چرب زبانی و خوش مشرب‌ی‌اش دل لیا را گرم کرد. لیلی موی مشکی دخترش را به داخل مقنعه هدایت کرد و مهربان گفت:
- خودم میام دنبالت. نگران چیزی هم نباش باشه؟
- باشه.

سپس انگار چیزی یادش افتاده باشد خم شد و در گوشش گفت:
- هر موقع دستشویی داشتی، سریع از خانوم معلم اجازه می‌گیری، میری دستشویی باشه؟
لیا گونه‌هایش رنگ باخت. از رُک بودن لیلی، برای سلامتی‌اش در همه‌ی شرایط خجالت می‌کشید!
- چشم!

لیلی به کیف صورتی رنگ لیا اشاره کرد:
- تغذیه‌ات رو هم بخور. البته زنگ‌های تفریح!
لیا بی‌هوا پرسید:

- خودت بیای دنبالم‌ها مامانی؟
لیلی چشم‌هایش را اطمینان‌بخش بست و باشه‌ی غلیظی ادا کرد. لیا خوشحال لبخند زد. درست مانند لبخند انار، می‌دانست لیلی قولش قول است!
- باشه.

لیلی با آسودگی نفس کشید و با دوربین عکاسی‌اش از مدرسه و دانش‌آموزان به ویژه دختر زیبایش عکس گرفت، تا سال‌ها بعد به لیا نشان دهد و تجدید خاطره کند.

به یاد آورد روزی مانند دخترش این مراحل را گذرانده! آه عمیقی کشید و دست‌هایش را در آغوش کشید، صدای آهنگ "گل‌های زیبا" فضای مدرسه را فرا گرفته بود. دختران گل‌های سفید و قرمز را در هوا تکان می‌دادند. لیلی تبسمی روی لب نشانده و گوشه‌ای ایستاد. به دیواری تکیه داد و دخترکش را از دور نظاره کرد. برای یک لحظه خیالش به همان سال‌ها پر کشید. فقط برای یک لحظه دلش خواست دانش‌آموز ریز نقش همان سال‌ها باشد، شیطنت‌هایش سر کلاس با سپیده! آخ سپیده، چقدر دلش برای سپیده جاننش تنگ شده بود. دوست دوران بچه‌گی‌اش؛ هم‌دمش، یک جورهایی خواهرش هم محسوب می‌شد!

حتی دلش برای ته کلاس نشستن هم تنگ شده بود؛ یادش بخیر! هنگامی که

فصل اول p 9

معلم شروع به درس دادن می‌کرد. دست‌های لیلی بوی نارنگی می‌داد. هیچ نارنگی‌ای در زندگی‌اش به خوشمزگی نارنگی‌های خوش عطر ته کلاس نشد. به خود آمد؛ آن طرف صف، پدر یکی از دختران را دید که با لبخند برای دخترش دست تکان می‌داد. صحنه‌ای دیدنی بود.

صدای خنده و شادی دخترها لبخند کم‌رنگی روی لب‌های مرد نشانده. با خود فکر کرد، انگار که از زندان آزاد شده‌اند. هرکس آن‌ها را می‌دید که با خنده و شادی از مدرسه خارج می‌شدند، با خودش چنین فکری را می‌کرد. عجب دنیایی داشتند!

تنه‌اش را از ماشین جدا کرد و برای دخترش دست تکان داد. نیکی با دیدن پدرش از خود بی‌خود شد و دوان دوان به سویش دوید. فرزند دست‌هایش را باز کرد و تن کوچک و نحیف نیکی را در برگرفت.

- دختر بابا چگونه؟

نیکی هنوز از راه نرسیده کیف آبی رنگش از دستش سر خورد. با این حال خودش را از تک و تا نینداخت و غرغرکنان گفت:

- بد بد بد!

- چرا؟

- یه دختره هست تو کلاسمون... بابا خب؟

فرزاد نفس عمیق کشید و تبسم روی لبش نشست.

- خب؟

نیکی دندان قروچه کرد و سرتق پاسخ داد:

- خیلی بی‌ادبه. دوس دارم بزمنش!

سینا سرش را از داخل ماشین بیرون آورد گفت:

- عشق عمو بپر بالا. بعدا خودم میام پدر این دختره رو درمیارم غمت نباشه.

فرزاد گونه‌ی سفید نیکی را نوازش کرد و جدی خطابش کرد:

- هنوز هیچی نشده، روز اولی با همه دعوا کردی؟

نیکی به حالت قهر سوار ماشین شد و در را محکم بست و در همان حال جیغ جیغ‌کنان گفت:

- تقصیر من چیه؟ دست چیه، هی به من میگه برو کنار. خب منم دست

10 پ توبه‌ی گرگ

راستم بابا! چقدر برم کنار؟

فرزاد در عقب ماشین را باز کرد و کیف دخترک را کنارش گذاشت. نیکی کم طاقت مقنعه‌ی سفیدش را که با لکه‌های شکلات آغشته شده بود، از سر درآورد. موهای طلایی رنگش به هر سو پراکنده شدند. سینا خندید و به عقب برگشت.

- حالا این قدر حرص نخور عشقم. اصلا چرا به معلمت نگفتی جاتو عوض کنه؟

نیکی لب‌های صورتی رنگش را باریک کرد و به سوی سینا خم شد.

- تقصیر خانوم معلم شد... می‌گه شماها هم قدین!

فرزاد ماشین را روشن کرد. اخم کم‌رنگی میان ابروهایش نشان داد و ماشین را به حرکت درآورد، در همان حال گفت:

- نیکی حوصله‌ی این کارای بچه‌گانه‌ات رو ندارم. مگه قرار نشد رفتی اون‌جا با هم سن و سالات بسازی؟

نیکی آرام گفت:

- نمی‌خوام!... اصلا تقصیر خودش بود دختره‌ی زشت!

سینا خندید.

- پدر سوخته.

فرزاد رو به سینا کرد:

- تقصیر تو شد این قدر این بچه رو لوس می‌کنی.

سینا خودش را به موش مردگی زد و با قیافه‌ای مظلوم به نیکی گفت:

- راست می‌گه بابات؟ حالا من مقصر شدم؟

نیکی به سوی عموسینای مهربانش خیز برداشت و گونه‌اش را آبدار بوسید.

- عمو قول میدی بیای با این دختره دعوا کنی؟

سینا موهای نیکی را نوازش کرد؛ فرزاد تشر زد:

- این قدر وول نخور! برو بشین سرجات. این موضوع بچه‌گانه هم همین‌جا حل می‌شه. من کلی کار روی سرم ریخته نیکی، نمی‌تونم هر روز بیام مدرسه. خودت باید یاد بگیری مشکلاتت رو حل کنی.

نیکی از شدت خشم سرخ شد.

- حتی با چنگ؟

فرزاد کلافه به خیابان فرعی پیچید.

- نه نه نه! فقط با نرمش و دوستی.

سینا خندید.

- عمو اینو ولش کن. به من گوش کن. تو که تکواندوکاری یه آبچاگی بزنی، طرف دخلش اومده.

فرزاد دستش را مشت کرد.

- سینا به خدا الان از ماشین پرتت می‌کنم پایین... چی تو گوشش می‌خونی؟

نیکی دست به هم کوباند.

- بابا! عمو راست میگه. اگر بزمنش شاید دیگه هوس نکنه به من بگه برو کنار!

سعی فرزاد در حفظ آرامشش بود.

- نیکی بابا باید همیشه نیکی کنه... گذشت داشته باشه.

نیکی سرتق سر جایش نشست و بغ کرده دست‌هایش را در آغوش کشید. با خود فکر کرد "خودم می‌دونم چه کار کنم با اون دختر دست چپ!"

- ن... می... رم.

لیلی کلافه ظرف غذا را وسط سفره گذاشت و میز را دور زد.

- بسه دیگه لیا، داری کم کم عصیم می‌کنی. آخه چرا نمیری؟

لیا چتری‌هایش را با دست کنار زد و عصبی گفت:

- یا مدرسه‌ی منو عوض می‌کنی، یا دیگه نمی‌رم!

لیلی چشم غره‌ای نثارش کرد و برایش یک کفگیر ماکارونی کشید:

- دیگه داری لوس می‌شی لیا. صبر منم اندازه‌ای داره...

دخترک اخم کرد و با انگشت رشته‌ی ماکارونی را به دهانش نزدیک کرد.

دندان شیری‌اش افتاده بود و به قول دایی آرادش، جا کولری در دهان داشت.

غرغرکنان گفت:

- یه دختره کنارم می‌شینه. اصلا ازش خوشم نمیاد... مامان خیلی وحشیه،

انگار از باغ وحش آرادش کردند!

لیلی نفس کلافه‌اش را با صدا بیرون فوت کرد و خیره شد توی صورت لیا.

- هنوز هیجی نشده دعوا کردی؟ این چه طرز حرف زدنه!

لیا موهای لخت مشک‌اش را تکان داد.

- من چه گناهی دارم آخه مامان؟ اون خیلی وحشیه! مثل گرگ می‌مونه!

12 پ توبه‌ی گرگ

لیلی گل کلمی به دهان گذاشت و توبیخ کننده گفت:
- وحشی چیه؟ من این جوری تورو تربیت کردم؟
لیا از خشم مادرش ترسید. سر به زیر چنگال به دست گرفت و با رشته‌های
دراز نارنجی رنگ بازی کرد؛ آهسته گفت:
- مامان!... بیخشید.
لیلی اخمش را غلیظ کرد.
- دیگه نشنوم... در ضمن تا تقی به توقی می‌خوره، نمی‌شه که قهر کنی
دخترم!
لیا بغض کرد:
- دوستش ندارم، ازش بدم میاد... خیلی خودخواه!
لیلی با خوداندیشید، عجب دوره زمانه‌ای شده! زمان خودشان سازششان
بهتر از دخترهای امروزی بود.
شوری گل کلم گلویش را اذیت کرد. تک سرفه کرد و لیوانی آب برای
خودش ریخت.
- می‌خوای چه کار کنم؟ فردا پیام با خانوم مددی صحبت کنم؟
لیلی جیغ کشید:
- وای نه! بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند، میگن رفتی مامانت رو آوردی! به قول
همون دختره می‌شم تیتیش مامانی.
لیلی دستش را زیر چانه برد و به عروسکش نگریست، که موهای سیاهش
را دو گوشی بسته بود.
این روزها لیا چقدر از همه چیز عاجز بود. خواسته‌های دخترش تمامی
نداشت؛ انگار هر چه بزرگ‌تر می‌شد، دردها و مشغله‌هایش عمیق‌تر می‌شد.
به نگرانی و تذکر ترانه، مادرش حق می‌داد، بالاخره مادر شد و به حرف‌های
مادرش رسید.
آب دهان فرو داد و مصمم به چشم‌های لیا نگریست:
- میگی چه کار کنم مادر! به چه سازت برقصم؟ چه کلاست رو عوض کنم،
چه مدرسه‌ات، هر جا بری با این جور آدم‌ها روبه‌رو می‌شی. نمی‌تونی که
همیشه در حال فرار باشی... یاد بگیر قوی باشی. از در دوستی وارد شو.
سپس لبخند زد و چنگال لیا را از دستش کشید و دور رشته‌ها پیچاند:
- تو با دل مهربونت می‌تونی خیلی‌ها رو شیفته‌ی خودت کنی لیا... سعی کن

یه دوست خوب پیدا کنی.

سپس چنگال ماکارونی را به دهان دخترک نزدیک کرد. لیا سرش را عقب کشید و مشتش را روی میز کوبید.

- من از اون دختر بدم میاد. اصلا... اصلا نمی‌خوام دوستی مثل اون داشته باشم.

لیلی چنگال را روی ظرف گذاشت.

- ببین...

صدای زنگ خانه رشته‌ای افکارش را پاره کرد. کلافه بلند شد و به سوی آیفون رفت. با دیدن آراد لبخند زد و دکمه را فشرد.

آراد خندان وارد شد و کفش‌هایش را درآورد.

- سلام بر عشق خودم.

لیلی لبخند خسته‌ای مهمانش کرد و کنار کشید تا وارد شود.

- سلام؛ خوش اومدی!

آراد خم شد و گونه‌ی خواهرش را بوسید.

- چی شده؟ خسته به نظر می‌رسی؟

لیلی گردن کشید و با چشم به لیای اخمو اشاره کرد.

آراد خندید و صدایش را بلند کرد.

- حلال زاده‌ی دایی چطوره؟

لیا از خوشحالی دیدن دایی‌اش جیغ خفیفی کشید و روی صندلی ایستاد و دست‌هایش را بلند کرد تا آراد بغلش کند.

- سلام دایی... آخ جون اومدی! برام چی آوردی؟

آراد با یک دست بغلش کرد و هر دو روی مبل فرود آمدند؛ لیلی غرید:

- این قدر سر و صدا نکنید.

آراد شال گردن سیاهش را درآورد. جوان خوش و قد و بالایی بود؛ چشم‌های سیاه و موهای مشکی رنگش، مانند لیلی بود. هر کس آن دو را می‌دید، متوجه‌ی خواهر و برادر بودنشان می‌شد. درست برعکس آرام که چهره‌اش مانند پدرشان بود. آراد شش سال از لیلی کوچکتر و در آستانه‌ی بیست سالگی بود.

آراد چشم‌هایش را گرد کرد:

- آجی شام چی داریم؟

14 پ توبه‌ی گرگ

لیلی به میز اشاره کرد.
- ماکارونی... اتفاقاً شام زیاد پختم گفتم شاید بیای. پاشو دستاتو بشور تا از دهن نیفتاده.

سپس انگار چیزی یادش افتاده باشد پرسید:
- آراد!

آراد در حالی که لیا را قلقلک می‌داد، سر بلند کرد:
- جانم آجی؟

- آرام کجاست؟ شب نمیاد؟

- سلام رسوند آجی... گفت اگر تونست میاد.

لیلی باشه‌ای گفت. لیا دست‌هایش را دور گردن آراد حلقه کرد و لب‌هایش را به گوش آراد نزدیک کرد و پچ زد:

- دایی فردا میای بریم دعوا؟

آراد دستی به ته ریشش کشید.

- بسم... لیلی! این بچه چه بزن بهادری شده!
لیلی صدایش را بلند کرد.

- لیا بس کن! بیا شامتو بخور... زود باش!

لیا چینی به بینی‌اش انداخت و آرام گفت:

- شب بهت می‌گم... باشه دایی؟

آراد لب گزید تا صدای خنده‌اش بلند نشود؛ شیفته‌ی حرکات خواهرزاده‌اش بود.

- باشه.

لیلی لبخندش را کنترل کرد و به آراد و لیا که زیر زیرکی با هم حرف می‌زدند، چشم دوخت. علاقه و وابستگی شدید آراد و لیا را دوست داشت. آراد مانند برادر بزرگ، همه جوره لیا را حمایت می‌کرد.

در دل خدا را شکر گفت و نفسی عمیق کشید.

آراد روی مبل لمید و کنترل به دست کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین کرد. لیلی ظرف چای را روی میز گذاشت و رو به آراد گفت:

- یه کم با لیا حرف زن.

آراد خمیازه کشید و به لیا که مشغول نوشتن مشق‌هایش بود نگریست.

فصل اول p 15

- مگه چی شده؟ شنیدم یه دختره تو مدرسه اذیتش می‌کنه؟
لیلی ریز خندید و موهای مشکی رنگش را از صورتش کنار زد.
- داره خودش رو لوس می‌کنه... نیست همیشه مورد توجه ماست؛ فکر کرده
تو مدرسه و کلاس هم، همه باید به سازش برقصن.
آراد نیشخندی زد و حبه‌ی قند را به دهان گذاشت.
- آجی بحث جدی نباشه؟ دعوا نکنند تو مدرسه؟
لیلی نیشگون ریزی از بازوی حجیم برادر ورزشکارش گرفت و به شوخی
گفت:

- واسه همینه می‌گم یه حرکتی بکن... حرف تورو خیلی گوش می‌کنه.
آراد پیچی به سیبیل‌هایش داد و چشمکی زد.
- غمت نباشه لیلی خانوم. خودم رامش می‌کنم.
لیلی خم شد و گونه‌ی تنها دردانه‌ی خانواده‌شان را بوسید. از دار دنیا همین
یک برادر را داشت!

صبح شد. آسمان پاییزی انگار شرط کرده بود که پاییز بیاید، تا ببارد. در
کلاس، خانم رضایی حرف می‌زد و طرز نوشتن (آ) را، برای دختران توضیح
می‌داد. نیکی مدام چشم‌هایش گرم می‌شد و سر کلاس چرت می‌زد. لیا نچ نچی
کرد و نگاهش کرد. با مداد روی دستش ضربه زد که نیکی ترسید و
چشم‌هایش را باز کرد. سپس اخم‌هایش را در هم کشید و رو به لیا غرید:

- چیه؟

لیا دندان قروچه کرد. نه خیر! انگار نمی‌شد هیچ جوهره با این دختر دوست
باشد. بیا و خوبی کن!

- نکنه فکر کردی این‌جا خونه‌اس؟

نیکی خمیازه کشید.

- به تو چه؟

لیا خشمگین گفت:

- مامانت بهت ادب یاد نداده؟

نیکی زبانش را درآورد.

- یاد داده. خیلی خوب هم یاد داده! چرا از خواب بیدارم کردی؟ هان؟

لیا با چشم‌های گرد نگاهش کرد. از بلبل زبانی نیکی حرصش می‌گرفت.

- اصلا به من چه! بخواب تا خانوم دعوات کنه.
خانم رضایی گردن کشید و هر دو را مخاطب قرار داد:
- فرمندا!
لیا ترسیده لب گزید:
- بله خانوم!
- دارم درس می‌دم دخترم. می‌شه بپرسم چی دارید می‌گید؟
نیکی سرتق از جایش بلند شد.
- نمی‌ذاره من بخوابم... مزاحم خوابم شده خانوم!
دخترها شروع به خندیدن کردند. خانم رضایی لبخند زد. از این دو دختر
بی‌نهایت خوشش می‌آمد؛ دو قطب متفاوت بودند. یکی خجالتی و دیگری سر
زبان دار. یک تای ابرویش را بالا برد و سر تکان داد:
- دخترم؟ آخه مگه سر کلاس جای خوابیدنه؟
نیکی چشم‌های قهوه‌ای رنگش را بست.
- من خوابم میاد، اصلا کی مدرسه تموم می‌شه؟
لیا ریز خندید؛ نیکی یک چیزی‌اش می‌شد! خانم رضایی مهربان گفت:
- عزیزدلم. باید شب‌ها زود بخوابین که صبح این‌قدر خواب آلود نباشین.
نیکی پلک زد. دیشب تا ساعت‌ها با عمو سینایش بازی می‌کرد. اصلا مگر
مهم بود زود خوابیدن؟ لبخند زد:
- نمی‌شه یه کوچولو بخوابم؟
خانم رضایی دستش را گرفت.
- پاکمهر! برو یه آبی به صورتت بزن بیا سر کلاس.
نیکی چشم آرامی گفت و رو به لیا کرد.
- حسابتو می‌رسم؛ فهمیدی؟
زیادی سرتق بود! اما همین خواستنی‌اش می‌کرد. لیا شکلکی از خود درآورد
تا حرصش دهد.
- برو بابا.

زنگ شیرین تفریح به صدا درآمد. لیا در حیاط مدرسه در حال دویدن به
دنیاال دوستش ساراگل بود.
نیکی اخم‌هایش را در هم کشید و به سویش دوید.

- لیا! وایسا ببینم.

لیا متعجب به سوی صدا برگشت. با دیدن نیکی دست به کمر زد.

- چیه؟ چه کارم داری؟

- چرا دفترمو خط خطی کردی؟

لیا خودش را به کوچهای علی چپ زد.

- کی؟ من؟!

نیکی با دست به عقب هولش داد. عصبی توی صورت لیا فریاد کشید:

- بی ادب. خوشم نمیاد ازت. برو بین کتاب بنویسمت رو چه طور گل گلی

کردم.

لیا دست هایش را مشت کرد و به سوی نیکی خیز برداشت.

- وحشی. بی ادب. اصلا میدونی چیه؟ خوب کاری کردم تا تو باشی منو

مسخره نکنی.

نیکی جیغ کشید:

- تویی... آینه‌ی خدا روبه‌روت.

لیا حرصش گرفت.

- مثل میمونی.

نیکی شکلکی برایش درآورد.

- آینه خدا روبه‌روت. هرچی بگی خودتی.

- قورباغه.

نیکی موهای لیا را کشید:

- هم قدته.

خانم مددی که مثل همیشه در حیاظ مواظب دخترها بود و به همه چیز

نظارت داشت، با دیدن دو دختر متعجب شد که چگونه به جان هم افتادند. به

سختی نیکی را کنار کشید. مقنعه‌ی لیا از سرش افتاده بود.

موهای نیکی به طرز خنده‌داری از مقنعه‌اش بیرون زده بود. خنده‌اش را

خورد و با جدیت گفت:

- چه خبره دخترها؟ مگه میدون جنگه؟

لیا به نیکی نگریست و خانم مددی را مخاطب قرار داد:

- اول خودش شروع کرد.

نیکی دست مشت کرد.

- تو اول شروع کردی. خود شیرین. تو اول اومدی دفتر مشقمو خط خطی کردی.

لیا چشم‌هایش را بست.

- خوب کردم. از بس بی‌ادبی.

خانم مددی اخم کرد و با صدای بلندی هر دو دختر را توبیخ کرد:

- کافیه. همین‌جا تمومش کنید. این‌جا محل آموزش و پرورشه. جنگ تن به تن نیست. این دفعه رو از کار زشتی که کردید می‌گذرم. دفعه‌ی بعدی اولیاتون باید بیان وگرنه اخراج می‌شید.

دو دختر ترسیده سر به زیر انداختند. و زیر لب، چشمی گفتند که خانم مددی نهیب کرد:

- نشنیدیم چی گفتین؟

هر دو سر بلند کردند و با صدای بلند گفتند:

- گفتیم چشم.

یک تای ابرویش را بالا برد و نگاهِ خشمگینش را قل داد. باید از یک نفر حساب می‌بردند یا نه؟

خانم مددی بود و هیبتش. بالاخره ناظمی گفتند! باید مدرسه نظم داشته باشد، به دور از تنش و دعوا باشد. این‌که لیا را پرخاشگر ببیند، تعجب برانگیز بود. چرا که لیا را دختری مؤدب و ساکت می‌دانست.

تصور این‌که نیکی حرصش را درآورده، به دور از ذهن نبود. با قدم‌های پر صلابت از دخترها دور شد.

نیکی به سوی لیا چرخید:

- خوب شد؟ همینو می‌خواستی؟

لیا مقنعه‌اش را سر کرد. اما چه مقنعه سر کردنی؟ موهایش به هر سو که دلشان می‌خواست رفته بود.

- به مامانم می‌گم ادبت کنه.

نیکی خندید.

- منم عمو سینامو دارم.

لیا ادایش را درآورد و از کنارش گذشت. در حالی که در ذهنش برای نیکی پاکمهر نقشه‌ها در سر داشت.

فصل اول p 19

چند روز از آن زنگ تفریح شیرین و پرماجرا گذشت. لیلی به هوای دلتنگی سری به مزون سپیده زد.

سپیده با دیدنش دست‌هایش را باز کرد و لیلی را در آغوش کشید.

- به به... ببین کی این جاست!

لیلی صورتش را بوسید.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

سپیده دست پشت کمر لیلی گذاشت و به اتاق کار راهنمایی‌اش کرد.

لیلی رو میل چرم نشست. سپیده با سرخوشی گفت:

- کجایی تو دختر؟ چه خوب کردی اومدی!

لیلی نفسی تازه کرد.

- لیا رو رسوندم مدرسه. گفتم پیام یه سر بهت بزنم. خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

به صورت دوستش نگریست، چقدر بشاش و سرزنده بود. مگر هم سن نبودند؟ چقدر سپیده به خودش رسیده بود؟ موهای تازه رنگ شده‌اش را نگریست، رنگ بلوطی‌اش هارمونی جالبی با چشم‌های میشی رنگش داشت و پوست کندمگونش جذابیتش را بیشتر می‌کرد. بی‌هوا گفت:

- سپید خیلی خوشگل شدی!

سپیده دستی به موهای تازه رنگ شده‌اش کشید.

- برو بابا! این همه به خودم می‌رسم، هنوز کنار تو به چشم نمیام.

لیلی خندید و آه عمیق کشید:

- پیر شدم رفت، چی میگی تو؟

سپیده به شوخی اخم کرد:

- من و تو تازه اول جونیمونه، کجای بیست و شش سالگی پیره؟

سپس قری به گردن داد:

- اگر بگی سپیده ترشیده شدی، بیشتر باور می‌کنم تا بگی پیر!

لیلی خندید و دستش را روی دست سپیده قرار داد.

- باور کن هیچی تو ازدواج نیست... از مجردی استفاده کن.

سپیده برو بابایی نثارش کرد و از جایش بلند شد.

- چی می‌خوری؟

لیلی به مبل تکیه داد:

20 p توبه‌ی گرگ

- قهوه داری؟

سپیده چشمکی زد:

- به روی چشم خانم.

پا روی پا انداخت که صدای موبایلش در فضا طنین انداخت. به صفحه نگاه کرد با دیدن شماره‌ی مدرسه‌ی لیا بی‌درنگ پاسخ داد:

- الو... بله؟

خانم مددی سعی کرد صدایش، به دور از هر استرسی باشد.

- سلام لیلی جان خوبی؟

لیلی به یک‌باره دست‌هایش سرد شد.

- سلام خانم مددی... چی شده؟

خانم مددی به سر شکسته‌ی لیا نگریست که چند خانم سعی در آرام کردنش داشتند. دخترک قصد آرام شدن نداشت. خانم مددی تلفن را در دست فشرد:

- نگران نباش! راستش... لیا...

لیلی از جایش بلند شد و هراسان موبایل را به گوشش فشرد:

- این... این صدای گریه‌ی لیاست؟ چی شده؟ چی شده خانم مددی؟

سپیده با سینی کیک و قهوه وارد شد. با دیدن لیلی مضطرب، با سر اشاره کرد چه شده که لیلی بی‌توجه گفت:

- تورو خدا حالش خوبه؟ چشم... چشم... همین الان راه می‌افتم.

سپس سوییچ ماشینش را در دست گرفت و رو به سپیده کرد:

- سپیده ببخشید... لیا تو مدرسه دعوا کرده سرش شکسته.

سپیده مبهوت سینی را روی میز گذاشت:

- چی؟! از لیا بعیده.

لیلی شالش را روی موهایش کشید و بی‌هوا گفت:

- بچام گفته بود مدرسه‌اش رو عوض کنم! توجه نکردم. خدایا بچهامو سالم

ازت می‌خوام.

سپیده گفت:

- نمی‌شه که با این حالت پشت ماشین بشینی؟ بذار منم باهات بیام. وایسا.

لیلی دوان دوان از سالن خارج شد:

- زود بیا. تا من ماشین رو روشن می‌کنم.

فقط در دلش خدا خدا می کرد که به زودی به مدرسه برسد.

عجیب بود؛ خیلی عجیب. از کی نیکی اش این قدر پرخاشگر و کله شق شده بود؟

به سرعت از ماشین پیاده شد و وارد مدرسه شد. نفس هایش پی در پی از بینی خارج می شد؛ خودش را به دفتر مدیر رساند. دختری ریز نقش با موهای بلند که صورتش غرق خون بود، گریه می کرد و مدام " آخ سرم، وای سرم " می گفت.

نیکی ترسیده گوشه ای ایستاده بود، خانم مددی با دیدن مرد جوان به سویش رفت.

- سلام جناب پاکمهر.

نیکی اشک هایش شدت بیشتری گرفت. بله ی قاطع فرزند باعث شد خانم مددی بیشتر از او حساب ببرد. جدی بودنش، همیشه باعث می شد احترام خاصی برایش قائل شوند. فرزند به دخترک اشاره کرد و گفت:

- چی شده؟ این دختر بچه چرا سرش شکسته؟

نیکی بغضش ترکید و با صدای بلندی گفت:

- بابایی... بیخشیدا! به خدا نمی خواستم اینطور بشه... بابایی...

فرزاد از شدت خشم پره های بینی اش باز شد. اخم کرد و به سوی نیکی خیز برداشت که خانم مددی سد راهش شد.

- نیکی این چه طرز آداب معاشرت با دوستاته؟

خانم مددی پا درمیانی کرد:

- بچه ان. پیش میاد جناب پاکمهر... خواهش می کنم به اعصابتون مسلط باشید.

فرزاد لب گزید. خانم مددی دست لیا را گرفت و گفت:

- الان مامان میاد. دیگه گریه نکن دخترم.

لیا اشک هایش شدت گرفت. هم زمان سپیده و لیلی از راه رسیدند؛ لیلی هراسان وارد دفتر مدیر شد.

- لیا. عزیزم...

با دیدن خون روی سر دخترش قالب تهی کرد. دخترکش را مدرسه فرستاده بود تا سر شکسته تحویل بگیرد؟

خون جلوی چشم‌هایش را گرفت. همان‌طور که او را در آغوش می‌گرفت، صدایش را بلند کرد:

- کی این بلا رو سر دخترم آورده؟

خانم مددی که در باورش نمی‌گنجید این‌گونه توبیخ شود. مستاصل گفت:
- لیلی جان.

صدای لیلی جان گفتن خانم مددی، در گوش فرزاد طنین انداخت. چقدر از اسم لیلی خوشش آمد. به زن که صورتش مشابه صورت دخترکش بود، نگریست و عصبی دست‌هایش را مشت کرد. باید نیکی را ادب می‌کرد.

لیلی سر بلند کرد و به خانم مددی چشم دوخت. صدای گریه لیا دلش را به درد آورد. خانم مددی گفت:

- با هم‌کلاسیبش دعوا کرده.

سپس با دست به فرزاد اشاره کرد:

- ایشون پدر نیکی هستند؛ جناب پاکمهر.

لیلی از جایش بلند شد و با چشم‌های خشمگین به سوی فرزاد رفت. اخم‌هایش را در هم کشید و با لحنی جدی گفت:

- شما چرا به دخترتون ادب یاد نمی‌دید آقا؟ ملاحظه کنید چه به روز دسته گل من آورده؟

نیکی قالب تهی کرد؛ مادر لیا رستم بود و خبر نداشت. به حرف لیا رسید که مادرش مانند مرد ماست.

فرزاد اخم کرد و چشم‌های قهوه‌ای رنگش، چشم‌های زن را نشانه گرفت.

- خانم محترم. اتفاقیه که پیش اومده.

لیلی دست به کمر زد.

- چی؟ پیش اومده؟ اگر جای سر شکسته جنازه‌ی دخترمو تحویل می‌گرفتم، چی می‌خواستید بگید؟ که اتفاقه؟ پیش اومده؟ همیشه از مسائل، سطحی گذر می‌کنید؟

فرزاد دهان باز کرد. باید یک جوری این زن را سر جایش می‌نشاند. انگار نمی‌دانست با چه کسی روبه‌رو است. اما لیلی مجال نداد.

- این اتفاق قابل بخشش نیست جناب... به جای طرفداری از دست‌گل دخترتون، خواهشا یه کم ادب یادش بدید.

فصل اول p 23

فرزاد از کوره در رفت، به نیکی ترسیده و ملوسکش اشاره کرد، باید زبان زن را کوتاه می‌کرد:

- می‌گید چه کار کنم؟ برم بزنمش؟ نمی‌بینید دخترم ترسیده؟ نمی‌بینید پیشیمونه از کارش؟ اینه ادب شما خانوم محترم؟

لیلی مژه‌های بلندش را روی هم زد و به لیا اشاره کرد:

- اگر دخترتون جای دختر من بود چه برخوردی می‌کردید؟

خانم مددی مداخله کرد:

- خانم فرمند!

لیلی اجازه نداد. سپیده کنار لیلی ایستاد و دستش را گرفت:

- بسه! ببین دستات داره می‌لرزه.

فرزاد لب گشود:

- به هرحال با این رفتارتون، بچه‌ها روبه‌روی هم درمیان، نه کنارهم. دخترهای ما با هم دوستند...

صدای هق‌هق نیکی شدت گرفت. لیلی بی‌حواس نگاهی به دخترک مو طلایی کرد و دلش لرزید.

برای یک لحظه دوست داشت بغلش کند و آرامش کند. اما با یادآوری بلایی که سر دخترکش آمده اخم در هم کشید:

- جای این حمایت‌های...

فرزاد با صدای بلندی که پنجره‌ها به لرزه درآمدند، لیلی را سرجایش نشانده.

- بس کنید خانوم محترم، بس کنید؛ هر چه دلتون خواست توهین کردید. مراعات شما رو دارم می‌کنم وگرنه می‌دونم...

لیلی دستش را روی قلبش گذاشت و یک قدم به عقب برداشت. سریع به خود آمد؛ نباید پا پس می‌کشید. لیلی برای خودش یک مرد بود و تمام!

پدر و مادر، بچه شده بودند یکی نبود آن دو را از هم جدا کند. راست می‌گفتند در دعوا و مشاجره حلوا خیرات نمی‌کنند. لیلی عصبی گفت:

- از همچین پدری، چنینی دختری هم انتظار میره.

سپس با پوزخند گفت:

- بیاید، بیاید اگر دوست دارید سر من رو هم بشکنید؛ اگر دلتون خنک می‌شه!

فرزاد زیر لب " لعنتی به شیطان " فرستاد. نه خیر! انگار که میدان جنگ

24 پ توبه‌ی گرگ

باشد. هیچ کس حرف دیگری را گوش نمی‌کرد. لیا گفت:

- مامان. آخ... سرم!

نیکی هق‌هقش با صدای عصبی پدرش در هم آمیخت. خانم کریمی، مدیر مدرسه گفت:

- خواهش می‌کنم؛ جناب پاکمهر؛ خانوم فرهمند... بچه‌ها ترسیدند. خواهش می‌کنم صلوات بفرستید، شما که دارید بدتر می‌کنید.

فرزاد به خودش آمد. آب دهان فرو داد. تپش‌های بی‌امان لیلی نشان از خشمش بود. به سوی لیا رفت و دستش را کشید، باید پیش دکتر می‌رفتند. فرزاد بی‌هوا گفت:

- همراهتون میام.

لیلی ایستاد.

- خیلی ممنون... لازم نکرده.

سپس به همراه سپیده از در خارج شد.

فرزاد به جای خالی لیلی نگریست. عجب زن عجیبی بود! دست نیکی را گرفت و به سوی در رفت. باید هزینه‌ی دکتر و مخارج را تقبل می‌کرد؛ باید! - خانوم فرهمند؟! -

صحنه‌ای دیدنی بود. مادر و دختر سرشکسته‌اش، جلوتر از پدر و دختر قدم برمی‌داشتند. لیلی بی‌آن‌که به پشت سر برگردد، به راهش ادامه داد. فرزاد عصبی بود. اما سعی کرد صدایش نرمش داشته باشد:

- خانوم فرهمند یک لحظه لطفا.

سپیده سریع سوار ماشین شد، لیلی سر خونین دردانه‌اش را در آغوش کشید و با چشم‌های گریان در ماشین را باز کرد. فرزاد دست نیکی را گرفت و محکم فشرد، به طوری که دردی عجیب در دست دخترک پیچید که باعث شد آخی بگوید. اما مگر در این شرایط مهم بود؟

لیا دستش را به سر گرفت و لب‌گزید. با نگاه پر از خشم به نیکی گریان چشم دوخت، نگاهش پر از کینه و نفرت بود. گویی ارث پدرش را خورده باشند. حق داشت؟ شاید!

اگر او، اول به پر و پای نیکی نمی‌پیچید و به عقب هولش نمی‌داد، حال با این وضعیت راهی بیمارستان نمی‌شد. لیلی اخم در هم کشید و به سردی پاسخ داد:

- بله... بفرمایید؟

فرزاد سینه سپر کرد و با اقتدار گفت:

- بذارید همراhton پیام... دختر شما با نیکی هیچ فرقی نمی‌کنه.

نیکی نگاه گریانش را بین زن و مرد قِل داد. انگار که در دل دخترک بیچاره نمک می‌پاشیدند.

خودش را سرزنش کرد، اما هنوز در کوچه پس کوچه‌های ذهنش حق را به خودش می‌داد. از لیا بدش می‌آمد، به چه حقی دفتر نقاشی‌اش را خط خطی کرده بود؟

لیلی سرد و برنده نگاهش را به پدر و دختر دوخت. برای یک لحظه حس کرد چقدر نیکی شبیه پدرش است. دخترک چشم و ابروی قهوه‌ای رنگ را، از پدرش به ارث برده بود.

سعی کرد خود را آرام نشان دهد. دوست نداشت نه پدر را ببیند و نه دخترش را. سرد گفت:

- خیلی ممنون.

فرزاد چشم‌هایش را بست. ای کاش می‌شد حساب زن را برسد، ای کاش می‌شد از حقتش دفاع کند؛ اما شرایط را درست ندید. از جهاتی هم حق را به لیلی داد. مادر بود و هزاران دلواپسی بی‌سر و ته خدادادی.

فرزاد سردتر از قطب جنوب لب زد:

- وظیفه‌ی انسانیم رو می‌خوام به جا بیارم خانوم، هر کس دیگه هم بود همین کارو می‌کردم.

لیلی براق شد در صورت مرد:

- بنده هم وظیفه‌ی انسانیم رو به جا میارم و زحمتی به شما نمی‌دم.

نیکی آهسته گفت:

- عمو سینای من پزشکه.

چقدر خوشمزه حرف می‌زد نیکی. اما لیلی هنوز هم از دخترک کینه داشت.

فرزاد حرف دخترش را ادامه داد:

- الان شما به یک دکتر نیاز دارید. بذارید در این شرایط...

لیلی مستاصل به لیای پر درد نگریست و باشه‌ی آرامی گفت. در این شرایط هیچ چیز و هیچ کس مهم‌تر از دخترش نبود. بی‌شک اگر لیا را نداشت، مانند همیشه زیر دین کسی نمی‌رفت. اما، مادر بودن فلسفه‌اش جدای همه‌ی مسائل

است. باید قضیه را فیصله می‌داد؛ باید کمک مرد را می‌پذیرفت.

صدای فریاد مرد، بند دل دخترک را پاره کرد. طنین صدای پدر در فضای ماشین پیچید:

- من از دست تو چه کار کنم نیکی؟

نیکی لرزیده و ترسیده، مانند گنجشک بی‌پناه باران خورده، در گوشه‌ی ماشین کز کرده بود و با چشم‌های بیرون‌زده، پدر خشمگینش را می‌نگریست. با خود اندیشید، آخرین دفعه‌ای که پدرش این‌گونه عصیانگر شده بود کی بود؟ بیشتر به افکارش پر و بال داد. آخرین بار زمانی بود که با پسر همسایه در خیابان بازی کرد. آن هم چهار ساعت بی‌وقفه! بدون اطلاع دادن به پدر پُرمشغله‌اش.

دست‌های مرد لرزیدند. دوست داشت زمین دهن باز کند و او را ببلعد. آخر این دختر به کی رفته بود که این‌گونه پرخاشگر و ستیزه‌جو شده بود!

- مگه با تو نیستم بچه! موش زبونتو خورده؟

نیکی ترسیده لب زد:

- بابا... بابایی...

فرزاد تنه‌اش را به سوی دخترک کشاند و انگشت اشاره را بلند کرد.

- به من نگو بابا. من دیگه دختری به اسم نیکی ندارم. اسمت از امروز به بعد

بَلایِ جوئه، بَلایِ جون.

نیکی هق‌هق‌کنان گفت:

- غلط کردم.

فرزاد اخم‌هایش را درهم تنید. بی‌توجهی کردن همیشه جزئی از تربیت کردن دخترکش بود. آب دهان فرو داد و در خیابان اصلی پیچید. از آیینه‌ی بغل، ماشین 206 سفید رنگ، فرمند را تماشا کرد. خدا امروز را به خیر کند. اگر خدای نکرده نیکی‌اش قاتل جان آن دختر می‌شد چه می‌کرد؟ از فکر چنین اتفاقی مو بر تنش راست شد. به نیکی نگریست که در دنیای دخترانه‌اش پرسه می‌زد و زیر لب خدا را شکر گفت. بی‌محابا شماره‌ی دوست چند ساله‌اش را گرفت.

- الو سینا؟

سینا درحالی که عکس جمجه یکی از بیمارانش را واریسی می‌کرد، چشم ریز

کرد و گفت:

- جونم داداش؟

فرزاد آرنجش را به در ماشین تکیه داد و آهی عمیق کشید. از این که قرار کاری‌اش را از دست داده بود، عصبی بود.

- کجایی؟

سینا عکس را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و متعجب گفت:

- بیمارستان...

فرزاد دستی به پیشانی کشید:

- دارم میام اون‌جا.

چهره‌ی سینا نگران شد. هراسان پرسید:

- چی شده؟

فرزاد به‌طور خلاصه اتفاقات چند دقیقه پیش را برای دوستش تعریف کرد و نگاه سرزنش‌بارش را به دخترک دوخت. اما در ذهن نیکی، نقشه‌های پلیدی پرسه می‌زد. باید یک جوری لیا را سرجایش می‌نشاند؛ باید!

و اما در ماشین کناری فرزاد پاکمهر. لیلی در حالی که سر دخترک را نوازش می‌کرد گفت:

- مدرسه‌ات رو همین فردا عوض می‌کنم.

لیا هق‌هق کنان گفت:

- از اون دختر متنفرم. مامان برو بزنش، برو سرشو بشکون!

سپیده برای آن‌که جو را از حالت گرفته دریاورد، خندید و از آیینه‌ی جلو به مادر و دختر بگ کرده نگریست:

- لیا دیگه به چیزی فکر نکن.

لیا لب ورچید.

- نمی‌خوام. ای... سرم درد می‌کنه.

لیلی از شدت عصبانیت پره‌های بینی‌اش باز شد.

- دیگه تموم شد. نمی‌ذارم حتی یه دقیقه تو اون مدرسه بمونی... هر روز هرروز که نمی‌تونم کارو زندگی‌امو ول کنم بیفتم دنبال لیا و هم کلاسی‌هاش.

سپیده با سر حرفش را تصدیق کرد:

- خوبه. اما می‌تونی کلاسش رو عوض کنی.

لیلی پوست لبش را گزید. خون‌خونش را می‌خورد، تا به حال نشده دست

روی دخترش بلند کند. این بلا دیگر از کجا نازل شد؟
سپیده روبه‌روی بیمارستان معروف شهر ایستاد. پا‌جروی سیاه رنگ
پاکمهر هم توقف کرد. و همان گوشه کنار پارک کرد و هر سه از ماشین پیاده
شدند.

سر باندپیچی شده لیا و چشم‌های بسته‌اش، آرامش را به تن خسته‌ی لیلی
نشانده. خیلی زود از سر دخترک عکس گرفتند، سینا با دیدن عکس‌ها، خیال
مادر جوان را آسوده کرد که خطری دخترکش را تهدید نمی‌کند. فرزند سوییچ
را دور انگشت پیچاند و با سر به سینا اشاره کرد. سینا با آرامش چشم‌هایش
را بست که یعنی همه چیز خوب است و نگران نباش. نیکی کنار عموسینایش
ایستاده بود. سپیده آرام گفت:

- خیلی ممنونم آقای دکتر.

شاید این تشکر تلنگری برای مامان لیلی باشد که در حال نوازش چانه‌ی
دختر یکی یکدانه‌اش بود. اما لیلی در این دنیا نبود. اگر خطری دخترش را
تهدید می‌کرد، چه می‌شد؟ چه خاکی بر سر می‌ریخت؟
سینا به دخترک نگریست و متواضع سر خم کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم. انجام وظیفه‌اس خانومه...

سپیده لبخند زد. نگاه سینا روی لبخندش میخ شد. چقدر از لبخند گرم و
مهربان سپیده خوشش آمد!

سپیده زیر لب گفت:

- سپیده پناهی هستم.

در ذهن مرد پیچید، سپیده! چقدر اسمش برانزنده‌ی لبخند پر انرژی‌اش بود.
سینا گفت:

- دکتر سینا کیانی هستم.

تک سرفه نیکی باعث شد همگی به خود بیایند. حتی پدر جدی و سردش!
لیلی از جایش بلند شد و آرام لیا را صدا زد.

- لیا... عزیزم... بیدار شو...

لیا آرام چشم‌هایش را گشود. فرزند از جایش بلند شد. لیلی رو به مرد جوان
سرد و خشک گفت:

- ممنون.

فصل اول p 29

تشکرش زیادی نبود؟ فرزاد در صورت زن دقیق شد. بیشتر شبیه خواهر بزرگتر جلوه می‌کرد تا مادر! سینا و سپیده هر دو متعجب به آن‌ها نگریستند. فرزاد از بی‌ادبی زن بدش آمد. حداقلش می‌توانست مانند همه‌ی زن‌ها، کمی نرمش داشته باشد. حداقلش می‌توانست کمی از سرد بودنش بکاهد. اما لیلی، همه نبود، مانند هم جنس‌هایش نبود!

فرزاد سر تکان داد. نگاه نافذش را از زن گرفت و نیکی را مخاطب قرار داد:
- بریم.

سینا گوشی طبی‌اش را روی میز گذاشت و در یک حرکت عروسک ویترونی‌اش را در آغوش گرفت. نیکی به آرامش رسید و سرش را در گردن عمویش پنهان کرد. به این فکر کرد که در راه بازگشت به خانه بی‌شک ترکش‌های پدرش ادامه خواهد داشت.

لیا آرام از تخت پایین آمد. سپیده خم شد و سرش را بوسید.
- خوبی خاله؟

لیا خصمانه به نیکی نگریست و گفت:

- تقصیر تو بود.

نیکی سرتق اخم کرد:

- تو اول شروع کردی.

لیا دندان قروچه کرد:

- تو.

- تو.

لیا این بار بلندتر گفت:

- تو.

دخترانشان را مخاطب قرار دادند:

- لیا!

- نیکی!

نگاه دو دختر به سوی والدین چرخید. فرزاد جدی گفت:

- نیکی الان از دوستش معذرت خواهی می‌کنه.

نیکی دست‌هایش را صلیب وار در آغوش کشید و ترسیده زمزمه کرد:

- اون اول دفتر منو خط خطی کرد.

لیلی خنده‌اش گرفته بود، اما خودداری کرد.

فرزاد با صدای بلندی گفت:

- همین که گفتم!

نیکی لب ورچید و با صدای مرتعشی گفت:

- بابایی!

فرزاد این بار اخمش غلیظ‌تر شد که نیکی خلع سلاح از آغوش عمو سینایش

پایین آمد. صدایش می‌لرزید:

- ب... ب... ببخشید.

لیلی خوشش آمد، از پدرش حساب می‌برد. بالاخره بزرگی گفتند، کوچکی

گفتند.

لیا خبیث شد:

- نشنیدم.

این بار فرزاد خنده‌اش گرفته بود. دو الف بچه، زندگی همه را به دست گرفته

بودند! دستی به دهانش کشید و لبخندش را بلعید. با خود اندیشید، این نیز

بگذرد.

لیلی دست لیا را گرفت و جدی گفت:

- لیا دوستت رو بغل کن.

لیا چشم‌های سیاهش مانند گردو شد.

- مامان!

لیلی اخم کم‌رنگی میان ابروهایش نشست. همین یک اخم کافی بود تا دخترک

خودش را جمع و جور کند.

رو به روی نیکی ایستاد و علی رغم میل باطنی با لب‌های آویزان دست‌هایش

را از هم گشود. تا نیکی به آغوشش برود. نیکی احساس تهوع کرد. انگار که

لیا مریضی واگیردار داشته باشد؛ با این حال خود را از تک و تا نینداخت و

آرام با قدم‌های وارفته به دوستش نزدیک شد. حال دو دختر در آغوش هم

جای گرفته بودند. سینا و سپیده دست زدند. نیکی دست‌هایش را دور کمر لیا

خم کرد و در گوشش پیچ زد:

- به خدمت می‌رسم دختره‌ی خود شیرین.

لیا لبخندی نمایشی زد و سرش را به گوش نیکی نزدیک کرد:

- آینه‌ی خدا روبه‌روت. فکر کردی تلافی نمی‌کنم؟

نیکی نفسش را پر صدا در گوش لیا فوت کرد و گفت:

- ازت بدم میاد.

لیا دست‌هایش را مشت کرد:

- من بیشتر... حالم ازت به هم می‌خوره.

لیلی متعجب از این آغوش پر معنی و بودار گفت:

- ازتون می‌خوام با هم دوست باشید.

فرزاد بی‌توجه به مادر لیا، دو دختر را مخاطب قرار داد:

- از این به بعد دوست صمیمی همدیگه باشید.

در این میان سینا می‌دانست چه در ذهن دو دختر می‌گذرد و چه افکاری در

سر دارند؛ لبخند معناداری زد و گونه‌ی هر دو را بوسید.

- با هم دیگه دوست باشید... باشه؟

دو دختر در دل به حرف دکتر جوان پوزخند زدند.

- حالا نظرت چیه؟

لیلی روبه‌روی آرام نشست.

- هیچی. دیگه حتی نمی‌خوام ریخت پدر دختره رو ببینم.

آرام خندید و موهای فر فری‌اش را از روی صورت کنار زد.

- وا! آجی! جلوی لیا این جوروی نگی؟ پس فردا میره جلو دختره میگه، مامانم

از بابات بیزاره.

لیلی خندید.

- حواسم هست... نگران نباش!

امیر عینکش را روی چشم گذاشت و گفت:

- بابا جان، سعی کن با آرامش مسائل رو حل کنی... باشه؟

لیلی کودکانه پاهایش را در شکم جمع کرد و چانه‌اش را روی زانوهایش

گذاشت. خسته بود. از دوندگی‌های زندگی که یک تنه همه‌ی مسئولیت‌ها را

روی شانه‌های نحیفش حمل می‌کرد، خسته بود.

مگر یک زن چقدر توان بودن داشت؟ زن باید زنانگی کند. روبه‌روی پنجره‌ی

اتاقش بایستد و در حالی که بهار سبز خدا را نگاه می‌کند، موهای بلندش را

ببافد.

به پدر مهربانش نگاه کرد. موهای سفید کنار شقیقه‌اش اعتبار و ارزش همه

سال‌هاش را نشان می‌داد. چشم‌های آبی پدرش، درست مانند آبی آسمان خدا

p 32 توبه‌ی گرگ

بود. همان قدر وسیع! می‌توانست در چشم‌های حمایت‌گر پدرش، ساعت‌ها مانند پرستوهای مهاجر پرواز کند.

لبخند زد و گفت:

- نگران چیزهای نباش بابا. فقط یک لحظه خون جلوی چشم‌هامو گرفت. می‌دونم رفتارم خوب نبود، اما به خدا... وقتی سر لیا رو خونی دیدم... ترسیدم...

ترانه سینی چای را روی میز گذاشت و کنار شوهرش نشست:

- امیر جان؟ ول کن دخترکمو... مگه نمی‌بینی خودش ناراحته؟

آراد از پشت مبل دست‌هایش را دور گردن خواهر بزرگش حلقه کرد و گونه به گونه‌اش چسباند. فقط خودِ خدا می‌دانست چقدر خواهرش را عاشقانه دوست دارد و بس!

آرام گفت:

- مامان! من اگر جای آبجی بودم به جان لیا سر پدیده و دختره رو می‌شکوندم.

امیرآقا چشم‌هایش را بست و هیس آرامی رو به جمع کرد. می‌آدا لیا که روبه‌روی تلویزیون نشسته و غرق تماشای کارتون مورد علاقه‌اش است، موضوع بحث را بفهمد.

آرام خندید و چشم‌های آبی رنگش درخشید:

- خب چیه؟

به لیا اشاره کرد و ادامه داد:

- ببین چه کرده با دخترمون.

ترانه خانم گفت:

- مادر جون هم کلاسیش هم بچه‌اس... بالاخره اتفاق بوده.

آراد خندید.

- به نظر من تا دست گل دیگه‌ای آب ندادند، مدرسه یا کلاس دخترتو عوض کن آبجی.

لیلی به پدرش نگریست:

- شما چی می‌گین بابا؟

امیر حبه قندی به دهان گذاشت و مصمم گفت:

- نه! بذار همون کلاس بمونه. من مطمئنم بعدها بهترین دوست برای هم

فصل اول p 33

می‌شن. فقط شما با مادر اون دختر آشناشو و بگو رو اخلاق دخترش نظارت داشته باشه!

لیلی در فکر رفت و به لیا نگرست. خدا آخر و عاقبت مدرسه و کلاس اولی‌ایش را به خیر کند! به فکر فرو رفت، به راستی با لیا و دوستش چه می‌کرد؟

سوگل خانم محکم روی ران پایش کوبید و به دهان دخترک زل زد و دلسوزانه گفت:

- الهی دورت بگردم. پس غریب گيرت آوردن؟

فرزاد مبهوت از مظلوم‌نمایی دخترکش، موبایل را از دهان فاصله داد و به سوی نیکی چشم غره رفت.

نیکی با لب‌های آویزان به عمو فرشامش نگرست و گفت:

- می‌بینی عمو؟ تا به چیزی می‌گم، بابایی اخم می‌کنه.

فرشام که از دلبری کردن برادرزاده‌اش دلش ضعیف رفته بود، دست دور گردن نیکی انداخت و سرش را بوسید. چقدر دلش دخترى همانند نیکی را طلب می‌کرد. ای کاش به حرف مادرش گوش کرده بود و سر و سامان می‌گرفت. اما مگر زندگی فرزاد را نمی‌دید؟ یک بار دیگر نیکی را نگرست، ارزشش را داشت؟ همه‌ی این‌ها باعث نمی‌شد از علاقه‌شان نسبت به نیکی کم شود. هر چند فرزاد از همسر در زندگی شانس نیاورد.

خنده‌کنان گفت:

- پدر سوخته بیا این‌جا ببینم. موش کوچولو.

نیکی رو به مادر بزرگش کرد:

- تازه مامان جون!

سوگل خانم که زن بی‌نهایت احساساتی و مهربان بود، کنارش نشست و دست کوچک دخترک را در دست گرفت.

- جون دل مامان جون! عمر مامان جون!

دخترک آب دهان فرو داد و موهای طلایی رنگش را دور انگشت پیچاند، در همان حال گفت:

- مادرش این‌قدر وحشتناکه. مثل جادوگرها می‌مونه. نمی‌دونی چقدر سر باباجونم داد زد.

34 پ توبه‌ی گرگ

سوگل سری از افسوس تکان داد:

- الهی بمیرم.

نیکی دست کوچکش را مشت کرد و اخم کم‌رنگی میان ابروهایش نشست. رو به عمویش کرد و با حرص گفت:

- خود دختره هم که نگو. اصلا دست چپه عمو. نمی‌دونی چقدر زشت می‌نویسه که؟ آه آه.

با خود فکر کرد. کمی دروغ گفتن که بد نیست؟ شاید این‌گونه کمی، فقط کمی از حرصش نسبت به لیا فرهمند کم شود.

سوگل خانم دندان قروچه کرد:

- من کلی تحقیق کرده بودم. آخه مدرسه‌ها که بهترین مدرسه تو تهرانه مادر جون؟

نیکی خود را به کوچ‌چی علی چپ زد.

- من که ندیدم؟

فرشام مداخله کرد:

- مگه مادر من، همه‌ی بچه‌های مدرسه‌های خوب تو تهران والدین خوب دارند؟

سوگل پشت چشمی نازک کرد.

- اون زمان که من معلم کلاس اولی‌ها بودم که این مسائل نبود. خیلی عجیبه! فرشام گونه‌ی دخترک را کشید که آخش در آمد. سپس به شوخی گفت:

- آخه گودزیلاهای این دوره این مدلی‌ان. خب نیکی خانوم گلم، یعنی این‌قدر اذیت می‌شی تو مدرسه؟

نیکی با سر حرف عمویش را تایید کرد. سوگل رو به همسرش گفت:

- می‌بینی مهرزاد؟ می‌بینی دوردونه‌ام تو چه جهنمی دست و پا می‌زنه؟

آقا مهرزاد رو به همسرش کرد و از بالای عینک نیکی را نگریست.

- بابا جون. من الان با پدرت صحبت می‌کنم، مدرسه‌ی گل دخترکمو عوض کنه.

نیکی ذوق‌زده لبخند زد. جای دو دندان شیری در بالا و پایین خالی بود و همین مسئله، لبخندش را خواستنی‌تر می‌کرد.

فرزاد تماسش را قطع کرد و روبه‌روی پدرش نشست. سوگل خانم با اخم گفت:

- فرزند مادر؟

- جانم؟

به نیکی اشاره کرد.

- چرا دخترمو اذیت می‌کنی؟

فرزند به نیکی شیطان نگریست. نگاه نافذ و کاونده‌ی پدرش، کافی بود تا همه چیز را بفهمد. اصلاً رسم پدر بودنش همین بود. با یک نگاه، تمام زیر و بم افکار دختر را شخم می‌زد. زیرکانه پرسید:

- چی گفتی به مامان جونت؟

نیکی پشتش به عمو فرشامش گرم بود. خودش را بیشتر به عموییش چسباند و گفت:

- هی... هی... هیچی.

فرزند به سویش خیز برداشت که صدای جیغ دخترک به هوا رفت. گوشش را در دست گرفت و آرام پیچاند.

- آی... آی... بابا... غلط کردم... بابا...

سوگل لب زیرینش را گزید و آرام به صورتش ضربه زد:

- لعنت به شیطونِ یکه بدو کُن. گوش بچه‌امو درآوردی فرزند؟ این چه کاریه می‌کنی مادر؟

مهرزاد خندید و سر تکان داد.

- فرزند دخترشو می‌شناسه. عجب اعجوبه‌ایه!

فرزند در صورت نیکی خم شد و حق به جانب گفت:

- باز من نبودم، نمایش ننه من غریبم راه انداختی؟

نیکی سرتق سینه سپر کرد.

در دلش همیشه به این بلبل زبانی نیکی‌اش افتخار می‌کرد. می‌دانست تحت هر شرایطی از حق خودش دفاع می‌کند، درست مانند خودش!

- یعنی نیستم بابا؟

فرزند چشم‌هایش را محکم بست. معترض گفت:

- چرا نمی‌گی چه کار کردی؟

هر سه به دهان نیکی خیره شدند. عاقبت سوگل هراسان خودش را جلو کشید و خم شد.

- چی کار کرده بچه‌ام؟

نیکی خجالت‌زده سرش را پایین برد. وای که پدرش آبرویش را می‌برد!

- بابایی داره شلوغش می‌کنه.

فرشام جلوی خودش را گرفته بود تا صدای خنده‌اش بلند نشود.

مهرزاد پرسید:

- میگی چی شده یا نه بابا جان؟

نیکی لب‌گزید.

- لیا...

هر سه گفتند:

- لیا کیه؟

فرزاد پوزخند زد و نیکی را در آغوش کشید.

- همون کسی که بغل دستش می‌شینه.

سوگل گفت:

- خب؟

نیکی بی‌درنگ گفت:

- هیچی. بی‌دقتی کرد افتاد زمین. بعدم سرش شیکست. همین!

سوگل خانم به فرزاد نگریست.

- وای!

فرزاد نیکی را در آغوشش محکم فشرد، آخ دخترک درآومد. پدر جوان حق

به جانب گفت:

- که بی‌دقتی کرده؟

نیکی مستاصل رو به مادر بزرگش گفت:

- همه‌اش یه اتفاق بود.

فرشام دستش را مقابل دهانش گذاشت. عجب دختر شیطانی داشتند و

نمی‌دانستند. این دختر شیطان را هم درس می‌داد.

سوگل گفت:

- یعنی... یعنی...

نیکی گفت:

- یهویی شد... یعنی هولش دادم.

سوگل این بار محکم‌تر روی پایش کوبید.

- وای. خاک به سرم. نیکی!

مهرزاد نفس عمیقی کشید.

- آخه چرا اینطوری کردی بابا جان؟

نیکی دست‌هایش را مشت کرد.

- به خدا خودش شروع کرد.

سوگل خانم سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نیکی این چه کار بدی بود که با هم‌کلاسیت کردی؟ اگر زبونم لال...

سپس لب‌گزید و زیر لب زمزمه کرد "خدا اون روز نیاره" سپس صدایش را بلند کرد:

- اگر دختره بلایی سرش می‌اومد. چطور جوابگوی پدر و مادرش می‌شدیم؟ نیکی کم نیاورد. انگار که لیا روبه‌رویش باشد و بخواد خودش را به او اثبات کند.

- وقتی تو دفترم خط خطی می‌کنه، هر چقدرم سرش بشکنه حقشه.

فرزاد عصبی‌شانه‌های نحیف دختر را در دست گرفت و محکم فشارش داد. در چشم‌هایش زل زد و عصبی گفت:

- دختر جان. من تورو اینطوری تربیت کردم؟ این قدر وحشی و یاغی؟! تو چی با خودت فکر می‌کنی؟ اصلا فکر هم می‌کنی؟ نمی‌شه که با کتک کاری چیزی رو حل کنی. تا حالا دیدی من روی تو دست بلند کنم؟ ها؟ مصمم تکانش داد.

- سرتو بلند کن بابا. منو نگاه کن. به من بگو، تا حالا شده من روی نیکی بابا دست بلند کنم؟

- نگاه بابا... نگاه جای چنگشو. مثل گربه‌اس!

فرشام آرام دهانش را باز کرد و بی‌صدا خندید. فرزاد چنان چشم‌غره‌ای نثارش کرد که ساکت شد.

فرزاد صورتش را مماس صورت یکی یکدانه‌اش کرد و اتمام حجت کرد:

- اگر ببینم روزی روزگاری از مدرسه‌ات زنگ بزنی، بگن باز با این دختره زدین به تیپ و تاپ هم دمار از روزگارت درمیارم. نیکی به خدا تنبیه می‌شی اگر ببینم خطایی ازت سر بزنه. فهمیدی؟ هر چیزی که دوست داشته باشی رو ازت می‌گیرم.

نیکی بغض کرد. تا به حال تنبیه بدنی نشده بود. پدر خیلی صبور و مهربانی داشت. شاید به خاطر سن کم پدرش بود که این‌گونه احساس صمیمیت

می‌کرد. اما چرا، اخیراً پدرش زود از کوره در می‌رفت؟ عیب از خودش بود یا پدرش؟ اخم کرد و دست‌هایش را صلیب وار در آغوش کشید.
همه‌اش تقصیر لیای بی‌ادب بود. آره همه‌اش تقصیر لیای و مادر رستم پهلوانش بود.

نیکی آرام و مظلوم روی مبل روبه‌روی تلویزیون به خواب رفته بود.
مهرزاد آرام گفت:

- این بچه مادر نیاز داره... می‌فهمی فرزند؟

فرزاد عصبی دست در موهایش کشید. از بحث همیشگی زن گرفتن بیزار بود. مگر خودش برای نیکی کم بود؟ هم پدر بود و هم مادر. فرهام برادر بزرگش کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت. عجیب همه‌ته تغاری خاندان پاکمهر را دوست داشتند. همه‌ی ته تغاری‌ها دوست داشتنی‌اند؛ یا فرزاد یک چیز دیگر بود؟

سوگل بغض کرد و موهای بلند عروسکِ غرق خواب را نوازش کرد.

- بچه‌ام اگر مادر خوب داشت. این وضعش نبود. انقدر پرخاشگری نمی‌کرد. سپس اشک‌هایش روی گونه غلتیدند. مادر بود! مگر می‌توانست نگاه کند خار به پای فرزندش برود! فرزاد دندان‌هایش را به هم سایید. دیگر از این حرف‌های کلیشه‌ای و تکراری خسته بود. فرهام به برادرش نگریست. ای کاش فرزاد احساس خوشبختی می‌کرد. ای کاش!

فرزاد لب به سخن گشود:

- خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید مادر!

سوگل خانم دلواپس نگاهش کرد و گفت:

- من نگرانم پسر! الهی دورت بگردم... می‌دونم دلت شکسته...

میان کلام مادرش پرید:

- من از زندگی‌ام راضی‌ام مادر. نیکی تنها اولویت من تو زندگی‌امه. نیازی به

هیچ زنی تو زندگی‌ام نمی‌بینم.

سوگل گفت:

- درسته نازنین بهت بد کرد، اما همه‌که مثل اون نیستند؟

فرزاد عصبی از کوره در رفت.

- نمی‌خوام اسم اون زنون الان و نه هیچ وقت دیگه‌ای بشنوم مامان...

خواهش می‌کنم!

مهرزاد پادرمیانی کرد:

- به این طفل معصوم نگاه کن! نیکی چه گناهی کرده؟ به مادر احتیاج داره!...
وقتی از مدرسه میاد غذای گرم جلوش بذاره... آخه تو تا کی می‌خوای یه تنه،
بار همه چی رو به دوش بکشی پسر؟

ناراحت به دخترش نگریست. نالید:

- وقتی مادر خودش، نتونست برایش مادری کنه... هیچ کسی نمی‌تونه برای
این بچه مادر بشه. خودم هستم نگران چیزی نباشید.

سوگل با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- داری اشتباه می‌کنی مادر جون. تو مگه چند سالته؟ همه‌اش سی و یک، به
خدا لب تر کن خودم برات...

نگاهش سنجاق نگاه مادرش شد. معترض لب زد:

- مادر!

سوگل دلخور به همسرش نگریست. راست می‌گفتند، حساب ته تغاری‌ها
جدای همه‌ی بچه‌هاست. دو فرزند ارشدشان را به خواسته‌ی مهرزاد در
کارخانه مشغول به کار کردند. اما فرزند برخلاف آن دو، موسیقی و ساز را
دوست داشت و در همین عرصه فعالیت می‌کرد. اصلاً فرزند بود و به کرسی
نشاندن حرف‌ها و خواسته‌هایش. مگر می‌توانست نه بگوید؟

فرزاد شباهت زیادی به خودش داشت. برخلاف دوپسر دیگرش که شباهت
زیادی به پدرشان داشتند. نفس نفس‌زنان از جایش بلند شد و به سوی
آشپزخانه حرکت کرد. فرزاد مغموم و دردمند به پدرش نگریست. مهرزاد
لیخند زد و دستش را فشرد و دلجویانه گفت:

- نگران چیزی نباش. بهش حق بده. مادره... دلش می‌خواد سر و سامون
بگیرید.

به فرهام و فرشام اشاره کرد:

- فرهام نزدیک سی و پنج سالشه، فرشام هم سی و سه. برادرهات مثل تو
مسئولیت یه بچه ندارند. حساب تو با اونا فرق داره. فرزاد تو بچه داری...
بچه‌ات سرگردونه، سردرگمه... روزی هزار بار دیدم که ازت می‌پرسه، چرا
من مثل همه مامان ندارم؟! تا کی می‌خوای بگی مامانت راه دوره؟

فرزاد لب‌گزید:

40 پ توبه‌ی گرگ

- می‌دونم بابا... می‌دونم.
مهرزاد پدرا نه نگاهش کرد:
- دوست ندارم اشتباه چند سال پیش رو تکرار کنی. گرچه تو آدم عاقلی هستی، اما خونه بدون زن مثل اجاق کوره.
فرهام برای آن که جو را عوض کند گفت:
- دارین برادرمو زوری زوری می‌فرستین تو حجله؟
فرشام خندید.
- بی‌حیا!
- فرزاد لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست و از جایش بلند شد. نیکی غرق در خواب را، در آغوش کشید.
- من دیگه می‌رم.
سوگل از آشپزخانه بیرون آمد.
- این همه شام پختم؟
سپس به نیکی اشاره کرد:
- بچام آش دوست داره. بدون شام کجا می‌بریش؟
فرزاد نیکی را به خودش فشرد. یک تکه از جانش بود، آخ که چقدر دوست داشتن نیکی را دوست داشت. نیکی سرتقش! لبخند زد:
- نگران نباش. فردا هم میاد پیش مامان سوگل جونش! فردا صبح مدرسه داره.
- سوگل زیر لب قربان و صدقه‌ی پدر و دختر رفت. اشک‌هایش را پاک کرد. خدایا، حرفش غیر منطقی که نبود. در دل برای هزارمین بار از خداوند خواست تا، یک زن خوب و نجیب، خانواده‌دار و بساز سر راهش بگذارد. دیگر هیچ خواهسته‌ای نداشت.
ناراحت گفت:
- مواظب خودتون باشید.
فرزاد سر تکان داد و گفت:
- نگران چیزی نباش... باشه مامان؟
سوگل لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشست. مگر می‌شد؟ همین که شب‌ها سر روی بالشت می‌گذاشت، نیکی و تنهایی‌اش مقابلش جولان می‌داد. لب تر کرد:
- باشه عزیزم. مواظب نیکی باش. بیشتر باهاش وقت بگذرون.
- چشم.

فصل دوم

ماشین را زیر همان تک درخت بی‌شاخ و برگ متوقف کرد. به دختر غرق در خواب کنار دستش نگریست. دلش نیامد بیدارش کند، اما مدرسه‌اش چه می‌شد؟

آرام صورتش را نوازش کرد:

- لیا؟ لیا جان؟

دخترک آرام لای چشم‌هایش را باز کرد.

- رسیدیم؟

لبخند زد و چشم‌هایش را بست.

- آره.

دخترک دستکش‌های قرمز را پوشید و گفت:

- خداحافظ.

دلخور صدایش کرد:

- لیا؟

برگشت.

- بله؟

به گونه‌اش اشاره کرد. دخترک آنقدر غرق خواب بود که حتی قول و قرارهای مادر دختریش را هم فراموش کرده بود. مگر نه این‌که بوسیدن همدیگر، جز اصل مهم زندگی‌شان محسوب می‌شد؟

لیا ریز خندید؛ به یاد حرف آراد افتاد "جا کولری" خم شد، دخترک ملتهب گونه‌ی مادرش را بوسید. شال گردنش را دور دهان دخترک پیچید، مبادا

42 پ توبه‌ی گرگ

سرما بخورد. توصیه کرد:

- زیاد با پاکمهر، یکی به دو نکن، باشه مامان؟
دخترک سر تکان داد. اما خدا بشناستش! او بود که ریز ریز شیطنت می‌کرد
و نیکی سرتق را به مرز جنون می‌رساند. فقط خدا می‌شناختش و بس.
- چشم مامانی.

لیلی آرام نشد؛ تاکید کرد:

- لیا. به خدا اگر از مدرسه‌ات زنگ بزنند و بفهمم دوباره شلوغ کردید، باهات
برخورد می‌کنم. اصلاً دیگه نمی‌دارم مدرسه بری!

لب‌های کوچکش تکان خورد:

- چشم مامان! چقدر میگی؟ از دیشب همه‌اش داری همینا رو میگی.
لیلی دستی به فرمان کشید. سپس تنه‌اش را نزدیک دختر کشید و گفت:
- نیست تو خیلی گوش میدی؟

لیا لب‌هایش آویزان شد.

- یعنی میگی دختر حرف گوش کنی نیستم؟

لیلی بینی سرخش را بوسید و گفت:

- برو مامان جون، برو... تو قلب مادری. یادت نره همیشه دوستت دارم.

لیا نمکی خندید؛ به طوری که دل لیلی ضعف رفت.

از ماشین پیاده شد و کیف صورتی رنگش را روی دوش کشید. آنقدر
کوچک بود که کیف هم قد و قواره‌اش بود.

و اما پاچروی روبه‌روی سفید رنگ. پاکمهر به همراه دخترش نیکی!

فرزاد کیک و شیر نیکی را درون کیفش گذاشت. در همان حال گفت:

- دختر بابا! امروز خوب به درس‌های خانوم معلم گوش می‌کنی.

نیکی چشم غلیظی ادا کرد. فرزاد خندید. سپس موهای دخترک را درون
مقنعه هدایت کرد.

- وقتی برگشتی ناهار چی دوست داری؟

نیکی قبل از آن‌که پیاده شود پرسید:

- منو نمی‌بری پیش مامان گلی؟

فرزاد خم شد و گونه‌ی نرم و سفید عروسکش را بوسید؛ چقدر ظریف و
خواستنی بود! زمزمه کرد:

- می‌برمت.

نیکی خودش را لوس کرد:

- عاشقتم بابا.

دستش به دستگیره‌ی در رفت که فرزاد جدی گفت:

- نیکی؟

برگشت؛ متعجب گفت:

- بذار برم دیگه بابا. الان خانم میدادی گیر میده.

فرزاد لبخند زد، جمله‌ی دختر را تصحیح کرد.

- خانم مدّادی، نه میدادی.

نیکی ریز خندید. دستش را مقابل دهانش گذاشت.

- انگار خانوم خودکار پاکن بابا. یاد جا میدادیم می‌افتم.

فرزاد معترض نگاهش کرد که باعث شد خودش را جمع و جور کند. چقدر

حرف‌های نیکی خوردنی بود! در دل خدا را برای داشتن کوه انرژزی، مانند

نیکی، شکر کرد. به دخترک رو نداد. لب گشود:

- گوشت با من باشه نیکی... رفتی کلاس نبینم با دختر فرمند گلاویز بشی؟

چقدر این پدر و مادر تاکید داشتند؟ پس کجاست آن دو گوش شنوا؟!... اعلم!

نیکی در دل غش غش به پدرش خندید. اصلاً مگر می‌شد روزش را بدون زد

و خورد با لیا سر کند! با این حال مؤدب گفت:

- چشم بابا.

فرزاد رضایت داد. نیکی از ماشین پیاده شد. مرد جوان رفتش را نظاره

کرد، سر بلند کرد، با دیدن لیلی که رفتن دخترش را نظاره می‌کرد و با لبخند

دست تکان می‌داد؛ متعجب شد. این همه مادر و پدر، اول صبحش را باید با

دیدن فرمند شروع می‌کرد! آه چه بدشانسی!

به آن سو نگریست، نیکی مات به خداحافظی مادر و دختر نگاه می‌کرد،

درست مانند خودش. لیلی قصد رفتن کرد، اما همین که روبه‌رویش را

نگریست خشکش زد. پوفی کلافه کشید و خیلی زود به خودش آمد. آدم قحط

بود؟ آن هم صبح پاییزی به این قشنگی، حتما باید او را می‌دید!

لحظاتی به همین منوال گذشت. انگار هیچ کدامشان قصد رفتن نداشتند.

عاقبت لیلی ماشین را به حرکت درآورد، بی‌آن‌که به پاکمهر حتی نیم‌نگاهی

کند از کنارش گذشت. اخم کم‌رنگی میان ابروهای مرد نشست، از سردی

44 پ توبه‌ی گرگ

رفتار این زن بدش آمد. چه با خودش فکر می‌کرد؟ در دل زمزمه کرد: " خدا به شوهرش رحم کنه " خنده‌اش گرفت. از حرکات کودکانه و موش و گربه بازی‌هایشان! انگار که پدر و مادرها از دخترانشان در لج و لجبازی سبقت گرفته بودند.

کم کم مهر قصد رفتن کرد. مهر با بی‌مهری‌اش رفت و آبان از راه رسید. خانم رضایی پس از اتمام دیکته، رو به نیکی گفت که برگه‌ها را جمع کند. لیا در حال نوشتن «آ کلاه‌دار بود» و نیکی مصمم که برگه‌اش را بگیرد. بغ کرده برگه را به سویش پرت کرد.

- بگیر! خودتو کشتی.

نیکی چینی به بینی داد و گفت:

- ها؟ چیه؟ وقتی دیدی بیست شدم خانوم مبصرم کرد، زورت میاد.

لیا از جایش بلند شد و چشم غره رفت.

- خواهیم دید.

نیکی شکلکی برایش درآورد و به سوی خانم رضایی رفت.

خانم رضایی لبخند زد و رو به بچه‌ها گفت:

- دخترهای گلم. اگر هرکس بالاترین نمره رو کسب کنه. به مدت دو هفته مبصر کلاس می‌شه.

نیکی شاد دست‌هایش را به هم کوباند.

- منظورش با منه‌ها. هی دست چپه!

لیا به خودش آمد. دندان قروچه کرد و براق شد توی صورتش:

- مامانم می‌گه دست چپ‌ها باهوشن.

نیکی به دست راستش اشاره کرد.

- من عاشق راستم. پس واسه همینه که تو همه‌اش رو دنده چپی و بداخلاقی؟ برو دست راست شو بدبخت!

سپس وسایل لیا را به سویش پرت کرد:

- این همه جا داری وسایلتو پیش خودت بذار.

لیا با حرص لب گزید. از کیف ماژیکش را بیرون کشید و درش را گشود، خط تقارنی روی میز کشید و میز را به دو قسمت تقسیم کرد. حتی روی زمین هم خط کشید که پاهایشان از خط عبور نکند. سپس با حرص گفت:

فصل دوم p 45

- نینم دستت از این خط بیاد بیرون‌ها؟ تو دیگه سهم خودت رو داری.
نیکی حرص خورد و پوست لبش را به دندان گرفت. سپس پاکنی از جا
مدادی‌اش درآورد و دقیق کنار خط مرزش گذاشت تا حرص دخترک را
درییاورد. لیا سر خم کرد که مبادا پاکن از خط مرز عبور کرده باشد.
تا خواست جوابش را بدهد، خانم رضایی رو به آن‌ها گفت:
- فرهند؟ پاکمهر؟ دوباره جلسه گرفتید؟
نیکی لبخند زد:
- تقصیر خودشه. زورش میاد خانوم، آخه من بیست می‌شم.
لیا اخم کرد:
- نه خیرم. من بیست می‌شم.
خانم رضایی لبخند زد و به دنیای کودکانه‌شان غبطه خورد. ای کاش همه
در زندگی بیست می‌شدند نه مردود.
زنگ بعد، خانم رضایی برگه‌ها را به دست بچه‌ها داد. نیکی و لیا هر دو
بیست شده بودند. برای آن‌که میان دو دختر بحث و دعوا پیش نیاید رو به
همه اعلام کرد:
- از امروز تا دو هفته‌ی دیگه مبصر کلاس نیکی و لیا هستن.
سپس لبخند زد و رو به هر دو دختر که با اخم یکدیگر را نگاه می‌کردند،
افزود:
- هر زنگ بدها و خوب‌ها رو ازتون می‌خوام. می‌خوام بدونم کی باتربیت
کلاسه.
اما نمی‌دانست همین خوب‌ها و بدها ماجرای دارد، از قدیم گفتند آشپز که
دوتا شد، آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک. این مثل وصف حال دو دختر مبصر
کلاس بود.

روی صندلی نشست، یک ماه از دیدار با دکتر محبوبش می‌گذشت. یک ماهی
که شب و روزش، با لبخند گرم دکتر به سر می‌شد. چشم‌های بشاش
سینا لحظه‌ای از دیدگانش رنگ نمی‌باخت. دست زیر چانه برد و به لباس‌های
عروس که تن مانکن‌ها بودند نگریست. آهی عمیق کشید، تا کی لباس‌های
عروس از آن دیگران باشد و او خیاط می‌زود؟ تا کی باید بی‌هدف زندگی
می‌کرد؟

46 پ توبه‌ی گرگ

چند سالش بود؟ بیست و شش سال. درست زمانی که از واژه‌ای به نام "عشق" دل‌زده شد، یقه‌اش را گرفتند و وسطه معرکه ره‌ایش کردند. حال این گوی و این میدان!

کلافه سرش را میان دست‌هایش گرفت. لب‌گزید:

- خدایا من چم شده؟

تقه‌ای به در نواخته شد؛ سر بلند کرد و بله‌ی رسایی ادا کرد.

رویای یکی از کارکنان آنجا، خوش رو وارد شد و سبد گل‌های لیلیوم را روی میز مقابل سپیده قرار داد. سپیده متعجب پره‌ای گل را لمس کرد، نیم‌نگاهی به جانب رویا انداخت و گفت:

- اینا برای منه؟

رویا لبخند زد:

- بله خانوم.

سپیده لابه‌لای گل‌ها سر جنباند تا ردی از صاحب گل‌های زیبا را بیابد. در همان حال پرسید:

- رویا کی این گل‌های قشنگ رو برای من فرستاده؟

رویا موهای شرابی‌اش را از صورت کنار زد و ذوق‌زده گفت:

- یه آقای بود.

سپیده کارت کنار گل را پیدا کرد. ناشیانه از لابه‌لای آن‌ها بیرون کشید و با تمام وجود چشم شد.

- تقدیم به سپیده‌ی صبحِ زندگی. از طرف کیانی.

گونه‌هایش سرخ شد. بارها و بارها همان نیم خط نوشته را خواند. درست می‌دید؟ خدایا خواب است یا بیدار! آدرس محل کارش را از کجا پیدا کرده بود؟

مانند خطاکارها به رویای مرموز نگریست و لبخند کم‌رنگی تحویلش داد. رویا سر خم کرد.

- با من کاری نداری؟

به خودش آمد و لب زد:

- نه عزیزم... پارچه‌ها رسید؟

- بله.

- الان میام.

فصل دوم p 47

با رفتن رویا خودش را روی صندلی چرخ‌دارش رها کرد و کارت را برای دهمین بار خواند. شماره‌ی تلفن سینا همان گوشه کنار، دهن کجی می‌کرد. باید چه می‌کرد! تماس می‌گرفت و تشکر می‌کرد!

اگر بی‌محل می‌کرد که به دور از ادب بود. آه خدایا! باید از کسی کمک می‌گرفت، فکر کرد چه کسی بهتر از لیلی؟ حتما می‌توانست راه‌حل مناسبی پیش رویش بگذارد!

شماره‌ی لیلی را گرفت و تلفن را به گوش نزدیک کرد. لیلی که فارغ از دنیا روبه‌روی بوم نقاشی‌اش نشسته بود و رنگ سیاه چشم‌های پسرک را رنگ می‌زد؛ زیر لب آهنگی محلی با خود نجوا می‌کرد که با شنیدن صدای موبایلش از دنیای شاعرانه‌اش بیرون آمد و قلم‌مو را روی میز گذاشت. موبایل را برداشت با دیدن شماره‌ی سپیده تبسمی روی لب‌هایش نشست.

- جانم سپید؟

سپیده مضطرب توی گوشی فوت کرد.

- سلام دوست جونم. خوبی لیلی؟

لیلی اخم کم‌رنگی کرد.

- خوبم شکر. تو چطوری؟

سپیده لب‌گزید.

- باید ببینمت.

لیلی نگران شد.

- چی شده؟

- یه اتفاقی افتاده!

لیلی از جایش بلند شد. از این‌که اتفاقی برای سپیده افتاده باشد، نفسش بند آمد و نگرانی در صدایش به وضوح حس شد:

- میگی چی شده یا نه؟ قلبم اومد تو دهنم.

سپیده خندید و صندلی چرخ‌دارش را به حرکت درآورد:

- نگران نباش. خیره!

لیلی موبایل را روی شانه کنار آغوشش گذاشت و قلم‌مو را به دست گرفت.

- خدا نکشتت! ترسوندیم سپیده. بگو ببینم چی شده؟

سپیده نوق‌زده جریان گل‌های محبوبش را تعریف کرد. لیلی اخم درهم

48 پ توبه‌ی گرگ

کشید، از آن مرد و دخترش چه خیری رسیده بود که از دوستش رسد؟
اما اندکی فکر کرد، نمی‌شد که تر و خشک را با هم سوزاند!

- لیلی! گوشت با منه؟

لیلی به خودش آمد. یاد اولین دیدارش با پدر نیکی افتاد. سپس بیمارستان و
دکتر سینا کیانی!

- آره عزیزم. فقط...

سپیده گفت:

- فقط چی؟

لیلی آرام پرسید:

- تو چه حسی به اون مرد داری؟

سپیده سکوت کرد. نمی‌دانست چه بگوید، یعنی نه که نداندها؟ فقط زیادی
خجالت می‌کشید. لیلی سکوتش را به فال نیک تعبیر کرد. آرام گفت:

- زنگ بزنی تشکر کن.

سپیده انگار که منتظر نظر مثبت لیلی باشد؛ بال درآورد. لیلی به حرف‌های
بی‌سر و ته سپیده لبخند زد، به یاد آورد یک روز هم او از کسی خوشش آمد!
پس از قطع کردن موبایل دیگر حوصله‌ی بوم و قلم‌مویش را نداشت. دلش از
همه‌ی رنگ‌های بی‌رنگ زندگی گرفته بود! به ساعت نگریست، می‌آدا جلسه‌ی
مهم در مدرسه‌ی لیا را فراموش کند. سریع وسایل را جمع و جور کرد و به
سوی اتاق خوابش پرواز کرد.

خانم رضایی روبه‌روی پدران و مادران ایستاده بود و درباره‌ی نحوه‌ی
تدریس و برخورد با دانش‌آموزان صحبت می‌کرد. لیلی با شتاب در را گشود،
آب دهان فرو داد و نفسی تازه کرد. فرزند بی‌آن‌که برگردد، پشت میز نشست
بود و به حرف‌های خانم رضایی گوش می‌سپرد.

لیلی با صدای رسایی "بخشیدی" رو به جمع و خانم رضایی ادا کرد. خانم
رضایی لبخند مهربانی زد و به نیمکت خالی اشاره کرد. لیلی بدون این‌که
نگاهی به فرد کناری‌اش کند، در جای خالی نشست و کیف چرمش را روی میز
گذاشت. پاکمهر با دیدن فرهمند، اخم کم‌رنگی میان ابروهایش نشست؛ اما
بی‌توجه خودش را کمی کنار کشید. بوی عطر شیرین لیلی فضا را معطر کرده
بود. شال زرشکی‌اش را کمی جلو کشید و به حرف‌های خانم رضایی گوش

فصل دوم p 49

سپرد. سنگینی نگاه فرزند را حس کرد، به سویش برگشت، با دیدن پدر نیکی متعجب شد. فرزند مؤدبانه سر تکان داد که متعاقباً او هم به تکان دادن سر اکتفا کرد. جالب بود؛ خیلی جالب، دلش می‌خواست از جایش بلند شود به ته کلاس برود. اما با فکر این حرکت بچه‌گانه خنده‌اش گرفت. درست روی نیمکت فرزندان‌شان نشسته بودند؛ بی‌آن‌که خودشان بدانند. بارها خودش را لعنت فرستاد، حواسش کجا بود؟ مگر کور بود که پاکمهر را ندیده بود!

دیگر هیچ کدام از حرف‌های خانم رضایی را نفهمید! فقط دوست داشت از جایش بلند شود و برود؛ کجا؟ هر کجا که پدر نیکی پاکمهر نباشد!

پس از اتمام جلسه، به سرعت از جایش بلند شد. همه‌ی مادران و پدران خانم رضایی بیچاره را محاصره کرده بودند و از درس فرزندان‌شان می‌پرسیدند. لیلی معذب شالش را جلو کشید و دسته‌ی کیف را در دست فشرد. به جمعیت نگریست، اکثراً زن بودند. نیم‌نگاهی به پاکمهر کرد، خصمانه!

برایش جالب بود چرا همسرش نیامده؟ اصلاً مگر بیکار است که وقت و بی‌وقت به مدرسه می‌آید! شانه بالا انداخت و "به من چه!" نثار خود کرد. فرزند نگاهش را سنجاق نگاه لیلی کرد. لیلی خیلی زود نگاهش را دزدید و به مادران پر حرف گوش سپرد. بعد از این‌که آن‌ها رفتند، انگار که این پدر و مادر، تنهایی صحبت کردن را به شلوغی ترجیح می‌دادند. خواستند که صحبت کنند. فرهند به پاکمهر نگاه کرد و آرام گفت "شما بفرمایید". پاکمهر موقر با دست اشاره کرد "خواهش می‌کنم شما بفرمایید" لیلی تعارفات را کنار گذاشت و رو به خانم رضایی گفت:

- وضعیت درس لیا چگونه؟

خانم رضایی با شنیدن لیا‌ی معروف لبخند زد و عاقبت گفت:

- دختر باهوش و با استعدادی داری. اما نمی‌دونم چرا با یکی از هم‌کلاسی‌هایش سازش نداره.

لیلی معذب لب‌گزید که خانم رضایی ادامه داد:

- ای کاش مادر پاکمهر هم این‌جا بود.

فرزند به خودش آمد. یک قدم جلو برداشت:

- من پدر نیکی هستم.

خانم رضایی لبخند زد:

50 پ توبه‌ی گرگ

- حال شما خوبه آقا؟

فرزاد متواضع سر خم کرد.

- ممنونم.

- دخترهای شما از نظر درسی عالی هستند. اما متأسفانه شیطنتهای زیادی دارند و اصلاً سرکلاس با هم نمی‌سازند.

لیلی گفت:

- دختر من اولین باره که با کسی نمی‌سازه. تا حالا نشده چنین اخلاقی ازش ببینم.

فرزاد گفت:

- دختر منم تا کسی سر به سرش نذاره، کاری با کسی نداره!

خانم رضایی از گارد پدر و مادر خنده‌اش گرفت. لبخند زد، نگاهش میان پدر و مادر جوان در نوسان بود.

لیلی به در گفت تا دیوار بشنود:

- یعنی می‌گید دختر من تعادل شخصیتی نداره؟ اصلاً از کجا معلوم که دختر شما لیا رو اذیت نمی‌کنه؟

فرزاد رو به خانم رضایی کرد. اما مخاطبش فرمند بود و بس!

- چنین حرفی زدم؟ بالاخره بچه‌ان، باید شیطننت کنند.

لیلی شانه بالا انداخت:

- برداشتی دیگه‌ای می‌شه از حرفتون کرد؟

فرزاد سرد گفت:

- در هر صورت بنده مسئول برداشت دیگران نیستم خانوم محترم. نیکی اگر

کسی سر به سرش نذاره کاری به چیزی نداره...

خانم رضایی دست‌هایش را بالا آورد و آرام گفت:

- جناب پاکمهر؟ خانوم فرمند؟ خواهش می‌کنم!

هر دو به خود آمدند. انگار میدان جنگ بود. لیلی عصبی دستی به پیشانی کشید و چشم بست. ای کاش پاکمهر را دیگر نمی‌دید. عجب دردسری شده‌اند خدایا!

خانم رضایی وقتی دید کمی آرام شدند

- تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم اینه که، ذهنیت بچه‌ها رو نسبت به هم

خوب کنیم که همدیگه رو دوست داشته باشند، نه مقابل هم گارد بگیرند. من

فصل دوم p 51

پیشنهاد می‌کنم تو خونه از خوبی‌های نیکی به لیا بگید همچنین شما جناب پاکمهر، از خوبی لیا بگید. باور کنید من خیلی تلاش می‌کنم این دوتا بچه با هم سازگار بشن، اما باور کنید مهار کردن و توجه به بیست و پنج نفر، گاهی از عهده‌ام خارج می‌شه.

با دست به تخته‌ی کلاس اشاره کرد:

- گوشه راست تخته با دست خط ناخوانا، بدها نوشته شده بود و روبه‌رویش، اسم نیکی و لیا. آنقدر مقابل این دو اسم علامت‌زده بودند که دیگر تخته جایی برای علامت‌ها نداشت. پاکمهر لبخند زد اما فرمند اخم کرد.

- دخترای شما هر دو نمره‌های بالا کسب کردند. برای این‌که به هم نزدیک‌تر بشن هر دو رو نماینده‌ی کلاس کردم اما می‌بینید که؛ به جای این‌که اسم‌های دیگران رو بنویسند، اسم‌های خودشون رو در قسمت بدها نوشتند.

پاکمهر دستی به ته ریشش کشید. دوست داشت نیکی کنارش بود تا محکم بغلش کند و ببوستش. عجب سرتقی بود تک دخترش!

اما لیلی عصبی در فکر فرو رفت. دوست داشت لیا را تنبیه کند. دیگر از دست او و کارهای بچه‌گانه‌اش خسته شده بود. لیلی گفت:

- می‌گید چه کار کنیم؟ برای منم عجیبه که چرا این دوتا این‌قدر با هم لج می‌کنند.

خانم رضایی نفس عمیقی کشید:

- خیلی حرکاتشون بامزه‌اس. اما خیلی عجیبه که چرا این دوتا این‌قدر نسبت به هم جبهه می‌گیرن...

ناگهان در باشتاب باز شد و دختری با مقنعه‌ی کج و معوج وارد کلاس شد. هر سه متعجب نگاهش کردند. دختر نفس نفس زنان انگشتش را بالا آورد و گفت:

- اجازه خانوم؟

خانم رضایی گفت:

- جانم نوگل؟

دخترک سبزه رو تند تند گفت:

- خانوم تو حیات مدرسه لیا، نیکی رو هول داد...

برق از چشم‌های فرزند پرید. لیلی برای یک لحظه نفسش بند آمد. نوگل ادامه داد:

- دست نیکی شکسته داره گریه می‌کنه.

سپس آب دهان فرو داد و تاکید کرد:

- خیلی گریه می‌کنه... می‌گه درد داره...

پاکمهر هراسان و نگران از کلاس بیرون رفت. لیلی مستاصل با قدم‌های سست و دلی لرزان به دنبالش روانه شد. دوست داشت موهای لیا را دانه دانه بکند. ای کاش، زمین دهن باز می‌کرد و لیلی را می‌بلعید.

نیکی روی زمین نشسته بود و از شدت درد به خود می‌پیچید. حس می‌کرد هر آن ممکن است دستش از جا کنده شود. لیا ترسیده بود و مثل بید می‌لرزید، مگر چند بار با این صحنه‌ها روبه‌رو شده بود!

فرزاد هراسان کنار نیکی زانو زد. طاقت دیدن درد دخترک را نداشت.

- نیکی... نیکی بابایی چه کردی با خودت؟

نیکی از اعماق وجود می‌گریست و بابا بابا می‌کرد. فرزاد ترسیده دست زیر زانوی دخترک برد و با یک حرکت در آغوشش کشید. نیکی هق‌هق کرد:

- درد دارم... دارم می‌میرم از درد...

- جون دل بابا. آرام باش عزیزم... همه چیز درست می‌شه دخترم... چشماتو ببند.

نیکی آب از گوشه‌ی دهانش جاری شد. با چشم‌های بیرون‌زده به دست کبودش نگریست و بریده بریده پرسید:

- بابا جون. اگه... اگه... دستم... قطع بشه... می... می‌ترسم...

فرزاد کم طاقت سر دختر را روی سینه‌اش گذاشت. نیکی نفس عمیق کشید، عطر خنک پدرش، شامه‌اش را نوازش کرد. در آن لحظه حس امنیت سراسر وجودش را در بر گرفت.

فرزاد از روی مقنعه‌ی کج و معوجش موهایش را بوسید و آرام در گوشش نجوا کرد:

- هیچی نمی‌شه. تو به بابا اعتماد داری؟

نیکی سرش را بیشتر در آغوش فرزاد پنهان کرد و در همان حال سر تکان داد.

لیلی شرمسار به این منظره نگریست؛ رو به خانم مددی گفت تا وسایل نیکی را بیاورد. نمی‌توانست در این شرایط پدر و دختر را ترک کند. آن هم با

فصل دوم p 53

دست گلی که لیایش به آب داده بود. چقدر شرمسار بود و سرافکنده! همه‌ی دانش‌آموزان دورشان جمع شدند. خانم رضایی مبهوت سر تکان داد، از فکر این‌که لیای آرام و مؤدب چنین کاری را با دوستش کرده باشد، متعجب شد. اصلا در باورش نمی‌گنجید.

خانم مددی دست لیا را گرفت و خم شد در صورتش:

- لیا؟ این چه کاری بود که با دوستت کردی؟

اشک دیدگان لیا را تار کرد. دخترک آن‌قدر ترسید که حتی زبانش بنده آمده بود. اگر دست نیکی را قطع می‌کردند چه می‌کرد؟ نیکی دست راست بود. حال تکالیفش را با چه می‌نوشت؟ اصلا چرا نیکی را هول داد؟ لیلی وسایل را از دست خانم مددی گرفت و دست لیا را کشید. حال آن دو بودند که به دنبال فرد مجروح روانه می‌شدند. لیلی مستاصل گفت:

- آقای پاکمهر!

فرزاد بی‌آن‌که صدایش را بشنود به سوی ماشین رفت. یعنی نه که نشوند؟ نه! آن‌قدر نگران نیکی جانش بود که حتی نتوانست لیا را توبیخ کند. اصلا در مرام فرزاد توبیخ کردن بود؟

لیلی به خود جرات داد. دست لیا را آن‌قدر فشرد که دخترک سیل اشک‌هایش بیشتر روانه شد. لب گشود:

- آقای پاکمهر! یه لحظه لطفا.

فرزاد به پشت سر برگشت. با دیدن فرهمند و دخترش دندان قروچه رفت و چشم بست. در آن شرایط نباید حرف بی‌ربطی از دهانش خارج می‌شد. چقدر سخت بود خوددار باشد!

لیلی آرام گفت:

- کجا میرید؟

چشم‌های مرد ریز شدند. کجا را داشتند که بروند! این هم سؤال بود؟ - بیمارستان خانوم!

لیلی دست به پیشانی کشید و ناراحت گفت:

- نمی‌دونم چی بگم تو این شرایط آقای پاکمهر، اون‌قدر شرمندهام که... نیکی حق‌هفتش شدت گرفت.

- بابا بیا بریم. آخ دستم...

لیا با گریه گفت:

- مامانی بیا از این‌جا بریم.
فرزاد گیج از امر و نهی کردن دخترها، رو به لیلی گفت:
- اتفاقه دیگه، پیش اومده.
لیلی از برخورد به جای فرزاد، بیشتر شرمگین شد.
دلجویانه گفت:
- بذارید منم همراهتون بیام.
فرزاد اخم کم‌رنگی میان ابروهایش نشست:
- ممنونم اما اصلا لازم نیست.
لیلی پافشاری کرد:
- خواهش می‌کنم. این‌طوری خیالم راحت‌تره. بذارید بیام.
فرزاد پوف کلافه‌ای کشید. از زمین و آسمان برایش می‌بارید.
- باشه. هر جور صلاح می‌دونید.
لیا کیف آبی رنگ نیکی را در دست گرفت. در آن شرایط دلش برای نیکی
بیچاره سوخت. یعنی نیکی هم درد داشت؟ مانند ماه پیش خودش!
لیلی بی‌آن‌که به لیا نگاه کند، سوار ماشینش شد و در را محکم بست. آن‌قدر
عصبانی بود که اگر دخترک یک کلمه حرف می‌زد، نمی‌دانست می‌تواند مثل
پاکمهر خوددار باشد؛ یا نه؟
لیا ترسیده کیف نیکی را در بغل گرفت و به بیرون چشم دوخت. در افکارش
پرسه می‌زد. اگر نیکی جلوی دوستانشان مسخره‌اش نمی‌کرد و به او خنگ
نمی‌گفت، شاید عصبی نمی‌شد و از کوره در نمی‌رفت. چانه‌ی کوچکش لرزید،
اشک شوری از روی گونه‌اش غلتید. فین فین‌کنان گفت:
- مامان!
لیلی از شدت عصبانیت پره‌های بینی‌اش باز شد. دنده را عوض کرد و به
جلو چشم دوخت. لیا بغ کرده شانسش را امتحان کرد.
- مامانی!
لیلی جوابی نداد.
بغضش ترکیب. با صدای بلندی شروع به گریستن کرد. لیلی چشم‌هایش را
بست و عصبی غرید:
- مامان بی‌مامان. من دیگه مادر تو نیستم.
لیا هق‌هق‌کنان گفت:

- به خدا اون شروع کرد. مامان خوبم...

لیلی از اعماق وجود فریاد کشید:

- حرف نزن. من دیگه دختری به اسم لیا ندارم. تو با دختر، پسرهای خیابونی هیچ فرقی نداری. این همه سال با رفتار خودم بزرگت کردم، این همه تو گوشت می‌خوندم بخشنده باش، مهربون باش... گذشت داشته باش... هیچی؟ اینه جواب محبت‌های من؟ همین طوری می‌خوای خستگی رو از تن من در بیاری؟ من دارم برای تو، به عشق تو زندگی می‌کنم؛ اون وقت تو این جوری جواب زحمت‌های منو میدی؟

دستش را بلند کرد تا برای اولین بار گونه‌ی لیا را نشانه بگیرد که در هوا ماند. دستش را مشت کرد و با صدای مرتعشی دخترک را مخاطب قرار داد:
- دیگه تموم شد لیا... تموم شد. نه می‌ذارم بری مدرسه نه می‌ذارم درس بخونی. بشین کنج اتاقت بی‌سواد بمون. خیلی زود شوهرت می‌دم. مدرسه برای تو انگار خوب نیست.

لیا ترسیده اشک‌هایش شدت گرفت:

- به خدا... به خدا غلط کردم... توروخدا...

لیلی چانه‌اش لرزید بغض‌آلود گفت:

- امروز منو سنگ روی یخ کردی دختره‌ی بی‌ادب. مگه میدون جنگه؟ اصلا تو به کی رفتی این‌قدر پرخاشگر شدی؟ اون لیای مهربون کجا رفته؟
لیا به حد مرگ ترسیده بود. اگر مادرش او را به مدرسه نمی‌فرستاد چه می‌کرد؟ وای! خانم رضایی مهربانش، مبصر بودنش، آخ حتی دلش برای دعوا با نیکی پاکمهر هم تنگ می‌شد. ناله کرد:

- مامان توروخدا...

لیلی انگار که التماس دخترک را نمی‌شنید.

- ساکت. الان تصادف می‌کنم!

لیا چشم‌هایش را بست. آن‌قدر تحت تاثیر حرف‌های مادرش قرار گرفته بود که هر آن ممکن بود جان دهد. اگر ازدواج می‌کرد؟ وای! او هنوز خیلی کوچک بود برای این حرف‌ها!

دکتر تشخیص داد، دست نیکی شکسته. پس از گچ گرفتن، نیکی به دست

راستش که در حصار باند و گچ اسیر شده بود نگریست. حتی نمی‌توانست آن‌طور که می‌خواهد انگشتان کوچکش را تکان دهد. لیلی مهربان نگاهش کرد، بی‌خجالت روی تخت نشست و دست سالم نیکی را در دست گرفت و خفیف فشرد. نیکی متعجب از این ابراز علاقه و نگاه نگران مادری که هیچ وقت تا به حال حس نکرده، لیلی را نگریست. لیلی بغض کرد. دستی به روی موهای از مقنعه بیرون زده‌ی نیکی کشید و گفت:

- خیلی درد داری قربونت برم؟

نفس در سینه‌ی دختر حبس شد. تنها کسی که در نگاهش نگرانی خالصانه موج می‌زد مامان سوگل مهربانش بود! هیچ‌گاه مادری نداشت تا این گونه دست روی سر و صورتش بکشد و نگاهش کند. لیا به دیوار چسبید و به مادرش نگاه کرد. از این‌که روی صورت کسی جز خودش نگاه کند و قربانش برود حسادت ورزید.

لیلی با انگشت شست نم چشم‌های نیکی را گرفت و لبخند محزونی روی لب‌هایش نشست.

- عزیزم. تو با لیا برای من هیچ فرقی نداری. به خدا که مثل دختر خودم می‌مونی.

نیکی احساساتی شد. اشک از گوشه‌ی چشمش غلتید. لیلی پر بغض افزود:
- وقتی ما، مامان باباها به شما می‌گیم با هم خوب باشید، واسه جلوگیری از همین روزاست.

نیکی نالید:

- ببخشید.

لیلی بی‌درنگ سر دخترک را به سینه‌اش چسباند و محکم به خود فشرد.
- من طاقت ندارم هیچ بچه‌ای رو این جور تو بیمارستان ببینم. خداروشکر سرت صدمه ندید جواب مادرتو چی بدم!

نیکی درد دستش را فراموش کرد. تحت تاثیر حرف‌های مادر لیا قرار گرفت و حتی در زبانش نچرخید بگوید مادرم رهایم کرده. چشم‌هایش را بست، عطر شیرین زن را به ریه‌هایش فرستاد. در دل به حال لیا غبطه خورد که چنین مادر خوش‌بو و زیبایی دارد. کمی بیشتر فکر کرد، خوش به حال لیا که مادرش نگران و دل‌سوز است. خودش را بیشتر در آغوش گرم لیلی پنهان کرد. حس کرد، بعد از آغوش پدرش، آرام‌ترین آغوش، آغوش مادر لیا است.

فصل دوم p 57

لیلی آرام آرام کمر دخترک را نوازش کرد و هر ازگاهی می پرسید "درد داری؟" که نیکی «نه» آرامی ادا می کرد. لیا بغ کرده از اتاق خارج شد. مقنعه از سرش افتاده بود. روی صندلی راهروی بیمارستان نشست و به اشکهایش اجازه‌ی جاری شدن داد. اگر نیکی مادرش را از او می گرفت چه می کرد؟

سینا خندید:

- عجب برنامه‌ای شده مدرسه رفتن دخترهای شما؟

فرزاد کلافه چشم‌هایش را بست و نفس عمیق کشید.

- خیلی دلم می‌خواست مثل خودش برخورد کنم سینا. اما وقتی چشم‌های شرمنده‌ی فرمند رو دیدم دلم نیومد. انگار زیونم لال شده باشه.

سینا تبسم روی لب‌هایش نشست:

- در بزرگی دل تو شکی نیست رفیق. خداوشکر عشقِ عمو صحیح و سالمه. نگران نباش یک ماهه دیگه گچ دستش باز می‌شه...

فرزاد مستاصل به انتهای راهرو نگریست. با دیدن دخترک یاسی رنگی که اشک‌هایش هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت، متعجب شد. سینا رد نگاهش را گرفت، با دیدن لیا هر دو مبهوت شدند.

سینا لب گشود:

- مشخصه خیلی پشیمونه.

فرزاد به نشستن مظلوم لیا نگاه کرد. انگار که مادرش را کوچک کرده باشند. لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. سینا افزود:

- این دوتا این قدر کوچولو موچولو هستن، چطور این قدر در دسر درست می‌کنن؟

فرزاد خندید و مشت‌ی به بازویش زد.

- فلفل نبین چه ریزه!

سینا خنده‌اش شدت گرفت؛ بشکنی در هوا زد و گفت:

- بشکن ببین چه تیزه.

لیا سر جنباند. با دیدن پدر قد بلند و جدی نیکی قالب تهی کرد؛ اما باید خجالت را کنار می‌گذاشت و طلب بخشش می‌کرد. آرام از جایش بلند شد و به سوی دو مرد قد بلند رفت.

سینا و فرزاد متعجب به دخترک مو بلند بدون مقنعه نگریستند. لیا

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و آرام گفت:

- ببخشید!

سینا که دلش برای دخترچه‌های کوچک ضعف می‌رفت، کنار پای لیا زانو زد و بینی سرخش را بین انگشت فشرد. سپس سر بلند کرد به فرزند نگریست و گفت:

- می‌بینی؟ موش کوچولو می‌گه ببخشید.

فرزاد جدی یک تایی ابرو بالا انداخت.

- قول میدی از این به بعد با هم مثل دو تا دوست رفتار کنید؟

لیا بغضش ترکید.

- هرچی شما بگید، فقط تورو خدا نذارید مامانم منو شوهر بده!

سپس دهانش را باز کرد و های‌های گریست. فرزاد مبهوت به سینا نگریست. سینا نتوانست خوددار باشد، در یک حرکت لیا را در آغوش کشید و روبه‌روی فرزاد قرار گرفت. لیا از شدت خجالت دست مقابل صورتش گذاشت و هق‌هق‌کنان گفت:

- عمو تورو خدا... من... منو... ببخش... نیکی به من... گفت. گفت... خنگ خدا.

فرزاد نافذ نگاهش کرد. چقدر این دختر در نظرش خواستنی و زیبا آمد! دست روی سرش کشید و گفت:

- گریه نکن عمو.

لیا دست فرزاد را گرفت.

- تورو خدا بگو مامانم منو شوهر نده. تورو خدا...

این بار هر دو مرد نتوانستند نخندند. فرزاد از این‌که دخترک آن‌قدر خوردنی جمله‌اش را ادا کرد، لیا را در آغوش کشید و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. سینا گفت:

- مامان گفته؟

لیا سر تکان داد.

سینا افزود:

- به بابات بگو نذاره.

لیا بغض کرد.

- ندارم.

فرزاد مردد نگاهش کرد. حس کردی چیزی در دلش فرو ریخت!

پرسید:

- چی؟

لیا حسرت بار گفت:

- شاید اگر بابا داشتم نمی‌داشت، اما ندارم.

حس غریبی به گلوی مرد چنگ زد.

لیا در چشم‌های فرزند نگاه کرد و التماس‌کنان گفت:

- تورو خدا منو ببخش عمو. به مامانم بگو... بگو... منو بفرسته مدرسه... من مدرسه رو دوست دارم عمو!

فرزاد موهای دخترک را از روی صورت کنار زد و دلسوزانه سرش را بوسید.

دلجویانه گفت:

- مامان رو اذیت کردی یه چیزی گفته؛ نگران نباش... مگه آدم می‌تونه دخترش رو رها کنه؟

لیا سر افکنده با نوک موهایش بازی کرد. در همان گفت:

- گفت دیگه دخترش نیستم. گفت جلو شما یخ روی سنگ شده عمو!

سینا خندید و دست مقابل دهان گذاشت:

- به مولا این دوتا خیلی باحالتن فرزند.

سپس خم شد در صورت لیا:

- سنگ روی یخ عمو. نه یخ روی سنگ.

لیا لب ورچید:

- همون! بعدم گفت بشین توخونه یا شوهر می‌کنی. من می‌ترسم از شوهر عمو! شوهرها خیلی ترسناکن!

فرزاد دندان‌نما خندید. از این‌که مادرش این قدر کوبنده با او حرف‌زده بود، دلگیر شد.

لیا را به خود فشرد. لیا را دوست داشت! حداقل از الان که این قدر خواستنی و خوشمزه حرف می‌زد.

آرام گفت:

- بیا یه معامله بکنیم؟

لیا چشم‌های سیاهش درخشید. مژه‌های بلندش را باز کرد.

- هرچی باشه قبول.

60 پ توبه‌ی گرگ

فرزاد مهربان گفت:

- من با مامان لیلی حرف می‌زنم که تو بیای مدرسه. تو هم از امروز به بعد با نیکی دوست می‌شی؟
سینا چشمکی نثار لیا کرد و افزود:
- من بودم رو هوا می‌گفتم قبوله.
لیا کودکانه با چشم‌های غم‌زده خندید:
- قبوله!

لیلی موهای نیکی را باز کرد تا با گیره سر مرتب ببندد. در همان حال در اتاق باز شد و فرزاد دست در دست لیا وارد شد. اثری از نیکی مغموم نبود. نگاهی به لیلی کرد:
- خسته شدید؟

لیلی معذب از جایش بلند شد.

- نه اصلاً. فقط از جانب من خواهش می‌کنم از همسرتون معذرت خواهی کنید. بچه‌ان بالاخره بچه‌گی کردند.

فرزاد سعی کرد به چشم‌هایش خیره نشود.

- درسته حق باشماست. اتفاقیه که پیش اومده؛ من می‌دونم شیطان گولشون زد وگرنه نیکی و لیا دخترهای مهربونی هستند.

لیلی رو به لیا کرد:

- لیا از فردا مدرسه‌اش عوض می‌شه. امیدوارم اتفاقات اخیرو فراموش کنید و البته برخورد اون روز من تو مدرسه رو... شما با رفتارتون منو خیلی شرمنده کردید. ببخشید اگر اون روز صدامو بالا بردم...

لیا دست فرزاد را فشرد که یعنی یک کاری کن!

نیکی گفت:

- نه!

رو به پدرش کرد:

- بابا، مامان لیا خیلی مهربونه. بهش بگو نره به مدرسه دیگه!

لیلی لبخند زد و چشمکی به سوی چشم‌های قهوه‌ای رنگ دخترک زد.

- نه دیگه. فرصت دخترم تموم شده؛ باید مدرسه‌اش عوض بشه تا یاد بگیره با اطرافیانش چطور برخورد کنه.

فرزاد چندین بار پلک زد و گفت:

- حالا به خاطر من این بار کوتاه بیاید خانم فرمند. بیاین یک شانسی دیگه به دخترای گلمون بدیم...

لیلی مردد گفت:

- من نمی‌دونم شیطون باز این دوتا رو گول می‌زنه.

فرزاد لبخند کم‌رنگی زد:

- من نمی‌دونم شیطون کار و زندگی نداره، همه‌اش اطراف دخترهای ماست! لیلی خجل خندید. وقتی لبخند می‌زد، درست مانند دختران هجده ساله رنگ عوض می‌کرد. از نجابت زن خوشش آمد. در دل احسنت گفت که هرازگاهی سرش را پایین می‌گیرد.

لیلی گفت:

- در هر صورت من تصمیم رو گرفتم.

فرزاد دست لیا را گرفت:

- لیا رو ببخشید. من لیا رو مثل نیکی خودم دوست دارم خانوم فرمند، از شما هم می‌خوام بزرگواری کنید؛ این بار رو گذشت کنید. نیکی که عجیب مهر مادر لیا به دلش نشسته بود، لب زد:

- بابایی بگو نره.

فرزاد مستاصل به زن نگریست. لیلی سرش را بلند کرد و به لیا نگریست. انگار که واقعا این دو دختر منتظر یک فرصت باشند. باید فرصت‌ها را به همدیگر بخشید! لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست و باشه‌ی آرام گفت.

نیکی از روی تخت جیغ خفه‌ای کشید.

- وای مامان لیا شما خیلی مهربونی!

لیا ذوق‌زده سر بلند کرد و به پدر نیکی نگاه کرد. چقدر دوست داشت خدا یک پدر مانند پدر نیکی به او بدهد خواسته‌ی زیادی که نبود؛ بود؟ دست دخترک شکسته بود، اما انگار که پاهایش هم ضعف داشتند. مقابل چشم‌های حسرت بار لیا دست‌هایش را از هم گشود و رو به پدرش گفت:

- بابایی!

لیا بغ کرده کیف را در دست فشرد و به مادرش نگاه کرد. با خود اندیشید، حیف که جا و مکانش نبود! وگرنه او هم کمی لوس بازی در می‌آورد، به جایی که بر نمی‌خورد!

لیلی مادرانه موهای لخت و خوش حالت نیکی را نوازش کرد و گفت:
- نیکی!

نیکی با تمام وجود زن را نگرست. در دل افزود، خوش به سعادت لیا؛ چه مادر زیبایی دارد! درست مانند پرنسس‌ها می‌نمود. موهای لخت و سیاه لیلی، هارمونی زیبایی با پوست روشنش داشت و همین امر باعث می‌شد لیلی باشد. خاص و جذاب. نیکی آرام گفت:

- بله مامان لیا!

لیلی لبخندش عمیق‌تر شد. چقدر از لفظ "مامان لیا" خوشش آمد. تا به حال کسی او را این‌گونه خطاب نکرده بود. خم شد و گونه‌ی نرم و لطیف دخترک را بوسید و گفت:

- از جانب من به مادرت سلام برسون. بگو خیلی شرمندهام. خیلی مواظب خودت باش دخترم باشه؟ تا می‌تونی شیر بخور. انشاءالله همیشه سلامت باشی گل دختر.

مردمک چشم‌های فرزند روی دخترش ثابت شد. چه در چشم‌های هر دویشان موج می‌زد؟ خدایا! شاید حسرت و شاید هم سرافکندگی!
نیکی برای آن‌که مقابل لیا کم نیاورد سر تکان داد. به خیال آن‌که او هم مامان سوگل جاننش را دارد.

- چشم مامان لیا.

لیلی رو به فرزند کرد و آرام لب زد:

- برای اتفاقات امروز خیلی متاسفم جناب پاکمهر!

فرزند لبخند نداشت. حتی اخم هم نکرد. بی‌آن‌که پلک بزند، به لیلی نگاه کرد، زنی مانند لیلی که سادگی و بی‌آلایشی از سر و رویش می‌بارد، چرا باید مرد نداشته باشد؟ کمی بیشتر به افکارش بال و پر داد، شاید همسرش فوت کرده باشد. نگاهش روی دخترک کوچک کنار پایش سُر خورد. دلش به حال لیا سوخت. آب دهان فرو داد و رو به لیلی گفت:

- خواهش می‌کنم.

سپس با لبخند به دست دخترش اشاره کرد:

- فکر می‌کنم دیگه بی‌حساب شده باشیم خانم فرهمند!

لیلی سرخ شد. به لیا نگرست، هنوز رنجش در چشم‌های زن موج می‌زد. لیا رو به مادرش گفت:

- مامانی هنوز دلخوری؟

لیلی آرام گفت:

- خونه دربارش حرف می‌زنیم.

لیا بغ کرده دست‌هایش را صلیب وار در آغوش کشید. ای کاش مادرش او را ببخشد. ای کاش!

هر دو قصد رفتن کردند، اما نگاه حسرت بار دخترها چیز دیگری می‌گفت. نیکی سرش را روی شانه‌ی پدرش گذاشت و مظلوم به پشت سر نگریست. به لیلی و دخترش! چه می‌شد او هم مادری مانند لیلی داشت؟ به همین زیبایی و به همین مهربانی! مگر چه چیز از لیا کمتر داشت خدایا! قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش مانند مروارید غلتید. برای آن که پدرش را ناراحت نکند، چشم‌هایش را بست. آری! بست تا دیگر حقیقت تلخ بی‌مادری را، که مانند خار چشم‌هایش را می‌سوزاند، نبیند.

و اما پشت سر پدر و دختر! لیا، نفس پر دردی کشید و دست مادرش را در دست فشرد! چقدر دلش آغوشی مانند پدر نیکی می‌خواست! پرامنیت، کمی اخمو و قد بلند!

لیلی آرام گفت:

- با دوستت خداحافظی نمی‌کنی؟

نیکی مظلوم چشم‌هایش را گشود. در چشم‌های لیا زل زد. چقدر حرف‌های ناگفته در چشم‌های هر دو دختر نهفته بود، خدایا! نیکی طعم محبت لیلی زیر زبانش مزه داده بود. مگر می‌توانست دل بکند! با یادآوری آغوش ده دقیقه‌ای لیلی که آرامش کرد، تبسمی روی لب‌هایش نشست.

فرزاد به چشم‌های غمگین دخترها نگاه کرد و متعجب رو به نیکی گفت:

- نیکی بابا؟ با دوستت خداحافظی نمی‌کنی؟

نیکی مغموم لب ورچید:

- باشه. خداحافظ.

لیا آرام کیف آبی رنگ نیکی را به دست پدرش داد و گفت:

- حالا چطوری تمرین‌های بخوانیم و بنویسیم رو حل می‌کنی؟

نیکی که تازه انگار به این مسئله رسیده باشد به پدرش نگاه کرد؛ رو به فرزاد پرسید:

- بابا برام می‌نویسی؟

لیلی نتوانست خوددار باشد خندید. فرزند رو به زن گفت:
- می‌بینید چه نمونه‌ای شده! باید مشق‌هاشون رو هم بنویسیم.
لیلی آب دهان فرو داد.
- خانم رضایی وضعیت نیکی رو درک می‌کنه. زیاد بهش فشار نیارید.
نیکی رو به لیا کرد، شانس دیدن مادرش را یک بار امتحان کرد. پرسید:
- تو می‌ای برام بنویسی؟
لیا از خدا خواسته به مادرش نگاه کرد. منتظر یک اشاره بود. لیلی دست
دخترک را در دست گرفت و رو به نیکی کرد:
- لیا برای جبران کاری که کرده، هر کاری از دستش بر بیاد انجام میده.
سپس سر خم کرد و به دخترک ریز نقشش گفت:
- مگه نه لیا؟
لیا سر تکان داد.
- چشم.
فرزند افزود:
- خیلی خوبه. این‌جوری بیشتر با هم وقت می‌گذرونید.
دیگر حرف‌هایشان ته کشید. اما جالب بود، هیچ کدام قصد رفتن نداشتند.
عاقبت فرزند نیکی را در آغوش جابه‌جا کرد و رو به لیلی گفت:
- از این‌که وقتتون رو در اختیارمون قرار دادین ممنونم.
لیلی تبسمی روی لب نشانده.
- خواهش می‌کنم. اگر کمکی از عهده‌ام برمیاد حتما بگیرد.
فرزند از پیشنهاد محترمانه‌ی زن خوشش آمد. به رسم ادب گفت:
- تا همین‌جا هم خیلی کمک کردید خانوم فرهمند. این لطف شما رو
می‌رسونه.
لیلی عقب‌گرد کرد و آرام گفت:
- با اجازه‌تون.
سپس دست لیا را در دست گرفت و پدر و دختر را ترک کرد، با آرامش از
عرض خیابان عبور کردند. مرد دید! دید و از این همه حمایت مادرانه‌اش
خوشش آمد. دید که چگونه خودش را سپر بالای دخترش کرده و جلوتر از آن
قدم بر می‌داشت که مبادا خطری دخترک را تهدید کند!
نیکی بغض کرد! بغضی که مانند سیب در گلویش جا خوش کرده و هیچ

جوره امکان فرو دادنش نبود.

حتی دلش برای از خیابان گذشتن با زنی مانند لیلی حسرت خورد. فرزاد متوجه حال دگرگون نیکی شد.

برای آن که جو را عوض کند گفت:

- امشب دخترکم چی دوست داره شام بخوره؟

نیکی بغض کرده گفت:

- هیچی!

فرزاد به شوخی گفت:

- غذای جدید؟ بگیرم ماما سوگل برامون درست کنه؟

- نمی‌خوام.

مرد درمانده پوف کلافه کشید و نیکی را روی صندلی عقب ماشین نشانده.

- چیزی نمی‌خوای برات بخرم؟ از این غذاهای فرانسوی که دوست داری؟

چی بود اسمش؟ اممم...

نیکی به بیرون خیره شد. چقدر پاییز سرد و یخبندان این روزها را دوست داشت. اما اگر شخصی مانند لیلی دستش را می‌گرفت و مانند لیا از عرض

خیابان ردش می‌کرد؛ پاییزش دلچسب‌تر می‌شد. آرام گفت:

- نه.

فرزاد از آینه چشم‌های غمگین قهوه‌ای رنگ نیکی را نگریست. انگار خار به قلبش فرو کرده باشند. در این دنیا هیچ چیز برایش لذت بخش‌تر از دیدن لب‌های خندان دخترکش نبود! هیچ چیز! برای آن‌که نیکی بخندد به شوخی گفت:

- یعنی چیزی هوس نکردی نیکی بابا؟

نیکی با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می‌رسد لب زد:

- نه!

فرزاد کوتاه نیامد. ذوق‌زده دست‌هایش را به هم کوباند.

- حتی بستنی قیفی؟ اونم از نوع شکلاتی؟

می‌دانست بستنی خوردن در سرما را دوست دارد. اما این بار نیکی‌اش هیچ

چیز، نمی‌خواست، هیچ چیز؛ اما به چه زبانی می‌گفت نه، تا فرزاد باور کند!

- نه بابا نمی‌خورم.

همین یک شاخه گل را در زندگی داشت؛ مگر می‌توانست شیطنت‌هایش را

66 پ توبه‌ی گرگ

نبیند؟ حاضر بود برای لبخندش جان دهد.

دست دور فرمان گذاشت و گفت:

- بریم شهربازی؟ پدر دختری؟

نیکی بی‌رمق گفت:

- نه بابا. با این دست نمیام!

فرزاد از این همه گوشه‌گیری دختر کلافه شد. از آیینہ نیکی را خیره نگاه کرد.

- قلبِ باباش کیه؟

...

- نفسِ باباش کیه؟

متعجب از سکوت معنادار میانشان، از آیینہ به نیکی‌اش نگاه کرد. دختر آن‌قدر ناراحت بود که چشم‌هایش بارانی جلوه می‌نمود. نیکی مظلوم، بارها پلک زد، که مبدا اشک‌هایش سرازیر شود.

فرزاد مبهوت به چشم‌های شیرینی زندگی‌اش خیره شد. دختر سرتق و حاضر جوابش گاهی آن‌قدر غریبانه به گوشه‌ای کز می‌کرد و در لاکش فرو می‌رفت که دلش می‌خواست سرش را به دیوار بکوباند. آن‌قدر غریبانه به بیرون می‌نگریست که قلبِ مرد احساس سنگینی کرد. آب دهان فرو داد و به عقب برگشت.

- زندگی من چرا داره اشک می‌ریزه؟

نیکی لب ورچید:

- دلم مامان سوگل رو می‌خواد.

نه که مادربزرگش را دوست نداشته باشدها؛ نه! اما از این‌که مادر لیا را طلب کند شرمش می‌شد. مثلاً چه می‌شد مادر لیا یک ساعت دیگر کنارش می‌ماند و بغلش می‌کرد و موهایش را با گل سر می‌بست؟

فرزاد موهای دختر را نوازش کرد.

- بابا قربون این چشم‌های اشکی بره. نیکی خانومم، قلب بابا، این که گریه نداره؟ الان زنگ می‌زنیم مامان گلی بیاد.

نیکی اشک‌هایش را با دست سالم پاک کرد. صدایش لرزید:

- واقعا میاد؟

فرزاد متعجب از بی‌قراری دردانه‌اش لب زد.

- آره عزیزدلم. معلومه که میاد.
نیکی نفس عمیق کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست
تا بیشتر از این پدرش را نرنجانند.

لباس‌های ورزشی‌اش را به تن کرد و با صدای بلند گفت:

- نیکی بابا؟

نیکی خجالت‌زده در اتاق کز کرده بود. حتی روی آن را نداشت تا به پدرش
بگوید نمی‌تواند پیراهنش را تن کند. تا به حال کارهای شخصی‌اش را خودش
انجام می‌داد. اما حال که دست راستش شکسته بود، چگونه کارهای
شخصی‌اش را انجام می‌داد؟ چگونه دستشویی می‌رفت؟ از فکر تنهایی‌اش
اشک‌هایش شدت گرفت. آرام با دست چپ جوراب‌هایش را درآورد.
فرزاد فنجان قهوه‌اش را به لب‌هایش نزدیک کرد. در همان حال نیکی را
مخاطب قرار داد:

- نیکی خانومی؟

نشیدن صدای دخترک ترس به جان‌ش انداخت. تپش‌های قلبش دوتا یکی زد.
پا تند کرد و به سوی اتاق صورتی رنگ دخترک دوید. در قامت در نمایان شد.
عروسک ویترونی‌اش کنج تخت نشسته بود و به پیراهن آبی رنگش خیره شده
بود.

- عزیزم چرا جواب نمی‌دی؟

نیکی آرام پرسید:

- مامانی کی میاد؟

فرزاد روی تخت نشست. از فکر خجالت نیکی حس بدی داشت. کی دخترش
بزرگ شد؟

آرام گفت:

- نیم ساعت دیگه میاد.

سپس پیراهن نیکی را در دست گرفت.

- قربون دخترم برم. چرا صدام نکردی؟

نیکی سرش را خاراند.

- خجالت... خجالت. می... می‌کشم.

فرزاد آب دهان فرو داد. ای کاش هیچ وقت دخترکش را این قدر سرخورده

68 پ توبه‌ی گرگ

نمی‌دید. تنه‌اش را به سوی نیکی کشید. خم شد در صورتش، نرم گفت:

- از کی؟ از بابات؟

نیکی مغموم سر تکان داد.

- کار بدی می‌کنم؟

از این همه نجابت و پاکی دخترش به وجد آمد. صورت مهتابی‌اش را میان دست‌هایش قاب گرفت. مردمک لغزان چشم‌هایش دو دو می‌زد. صادقانه گفت:

- خوب کاری می‌کنی قربونت برم. دخترگل من کی بزرگ شدی؟

نیکی شانه بالا انداخت:

- نمی‌دونم.

از بی‌قیدی دخترک لبخند زد. پیشانی‌اش را چندین بار بوسید و گفت:

- الان بابا کمکت می‌کنه تا لباس رو عوض کنی...

نیکی نالید:

- نه بابا.

فرزاد گفت:

- خجالت نداره که؟ یه روز بابایی دست و پاش بشکنه لباس براش

نمی‌پوشی؟ اون وقت بابا لخت بگرده؟

نیکی نگران گفت:

- خدا نکنه بابا.

فرزاد بینی‌اش را گاز گرفت. چقدر دلش برای نیکی شیطان و سرتقش تنگ شده بود.

- بدو بدو لباس عوض کنم. بریم شام برات پختم اونم بابا پز!

چشم‌های نیکی برق زد.

- چشم.

لبخند فرزاد عمیق‌تر شد.

هنگامی که سوگل خانم، نیکی را با دست گچ گرفته شده دید؛ محکم روی صورتش ضربه زد و هراسان رو به فرزاد گفت:

- بچه‌ام چرا دست شکسته‌اس؟ فرزاد این جوری از دخترم مواظبت می‌کنی؟ آره؟!

فرزاد مادرش را به آرامش دعوت کرد:

فصل دوم p 69

- تو مدرسه با دوستت دعا کردند. خداروشکر به خیر گذشت مادر.
سوگل رو به نیکی کرد:
- آره مادر؟ چرا این قدر بی فکری می کنی؟ اگر خدای نکرده سرت جایی می خورد، من دق می کردم نیکی... آخ عزیزکم...
سپس انگار که چیزی یادش آمده باشد لب گشود:
- ببینم با کی دعوا کردی؟
نیکی چشم هایش را قل داد.
- بغل دستیم.
سوگل اخم در هم کشید.
- همون که گفتی مامان خیلی بداخلاقی داره؟
نیکی هراسان میان کلامش پرید:
- وای نه مامان جون. به خدا خیلی مامانش مهربونه. مثل تو قصه ها.
سوگل متعجب به فرزند نگریست، سپس نیکی را با احتیاط در آغوش کشید
و سر و صورتش را غرق بوسه کرد. روح سرگردان دخترک، آرام شد.
- نیکی تورو خدا مراقب خودت باش. نگاه چه بلایی سرخودت آوردی! من باید مادر این دختری ببینم...
چشم های نیکی برق زد.
- مامان گلی؟ میگی بیان خونه مون؟ تورو خدا!
فرزند متعجب به مادرش نگریست، که یعنی دلیل انقلاب یک باره ی دخترش را نمی داند.
سوگل آرام گفت:
- تو چت شده مادر جون؟
خودش را به مادر بزرگش فشرد و گفت:
- مامانی چند روز پیشم می مونی؟
سوگل موهای بلند نیکی را از صورتش کنار کشید و پیشانی اش را بوسید.
دخترک از اعماق وجود عطر تن مادر بزرگش را به ریه هایش فرستاد. چقدر عطر تنش دلنشین بود، انگار که در جنگل های زیبای کلاردشت قدم می زد و بوی خوش گل ها پذیرایش بودند. درست مانند مادر لیا که آغوشش پذیرای دخترش بود. به همان شیرینی و دلچسبی. راست می گویند که آغوش های طولانی، حس امنیت می آوردند.

سوگل از حرف بی‌مقدمه‌ی نیکی هاج ماند. گونه‌های سرخش را چلانند.
- تا هر وقت که بخوایی، زندگی‌ام.
هیكل گوشته‌اش را روی مبل تكان داد و نیکی را در آغوش کشید.
- خدایا شكرت.

فرزاد رو به نیکی گفت:

- شام می‌خوری؟

نیکی نه آرامی ادا کرد. سوگل دلسوز گفت:

- چرا نیکی؟ چرا آرام جونم؟

نیکی خمیازه کشید:

- گشنه نیستم. نمی‌خوام.

سوگل متعجب نگاهش کرد؛ تا به حال نیکی را ساکت ندیده بود. چقدر آرام
بودن انسان‌های شلوغ، به چشم می‌آید!

به فرزاد نگرست و با چشم اشاره کرد چه شده؟ که فرزاد لبخند زد و
چشم‌هایش را با اطمینان بست، تا مادرش را نگران نکند. چرا که خودش هم
دلیل گوشه‌گیری دخترک را نمی‌دانست. یعنی در همین دو سه ساعت اخیر،
چه بر سر نیکی‌اش آمده که این گونه گوشه‌گیر شده است؟

لیلی آهسته در حال خواندن مطلبی بود. آرام پیس پیسی کرد که باعث شد
توجه‌اش جلب شود. سر بلند کرد و نیم‌نگاهی به آرام انداخت، با سر اشاره
کرد "بله"؟

آرام صدایش را پایین آورد:

- لیا چرا این قدر گرفته‌اس؟

لیلی در دل قربان صدقه‌ی دخترش رفت و نجوا کرد:

- بچه‌ام عذاب وجدان داره.

آرام گفت:

- الهی دورش بگردم. می‌بینم از وقتی اومده با هیچ کس حرف نمی‌زنه.

لیلی گفت:

- بذار یه کم به رفتارهای بدش فکر کنه. به این تنهایی و پشیمونی نیاز داره.

آرام خندید:

- چه جریاناتی پیش اومده! خدا وکیلی مثل تو فیلم‌ها می‌مونه.

لیلی خندید:

- زیادی فیلم هندی می بینی؟

آرام چشم‌های آبی رنگش را گرد کرد و معترض گفت:

- آجی!

لیلی خندید سرش را در آغوش کشید.

- عشق منی.

آرام:

- آتلیه چی شد؟

لیلی به آرامی موهایش را نوازش کرد. خواهرش بود اما مادرش هم

محسوب می‌شد.

- هفته‌ی دیگه تقریباً تابلوها رو نصب می‌کنم... آگهی‌ها رو هم بچه‌ها تقریباً

پخش کردند... انشالله امسال بهتر از سال قبل مورد توجه و استقبال مردم قرار

می‌گیره...

آرام محکم فشردش، چقدر به خواهرش افتخار می‌کرد:

- من به تو و هنر بی‌حد و اندازه‌ات ایمان دارم لیلی.

لیا با صدای هر دویشان سر بلند کرد.

در نگاهش غم بیداد می‌کرد. غم نداشتن پدر یک طرف و غم دلگیر بودن

مادرش یک طرف!

لب ورچید:

- مامان!

لیلی کمی نرمش نشان داد:

- جانم؟

همین جانم کافی بود تا خون در رگ‌های لیا جوشش کند. گریه‌کنان به سوی

مادرش دوید و خودش را در آغوش لیلی انداخت. صدای گریه‌اش در فضا

طنین انداخت.

- مامان ببخشید... نمی‌خواستم... من... من... اصلاً... خودش...

لیلی سرش را به سینه‌اش چسباند و دخترک را به آرامش دعوت کرد:

- هیس. هیچی نگو می‌دونم عزیزم... دیگه همه چیز گذشت...

آرام غمگین به صحنه‌ی عاشقانه‌ی مادر و دختر چشم دوخت و قطرات

اشکش را با پشت دست پاک کرد. به راستی لیا به جز مادرش، چه پشت و

صبح زود، فرزاد به اتاق نیکی رفت. با دیدن دخترک که غرق خواب خوش بود، دلش نیامد بیدارش کند، آن هم با آن وضعیت دست شکسته‌اش. کتکش را به تن کرد و عطر خنکش را روی گردنش خالی کرد. باید به استودیو می‌رفت. کلی کار عقب مانده داشت و امروز باید همه را به سرانجام می‌رساند. آرام مقابل تخت نیکی ایستاد، خم شد و گونه‌ی دخترک را بوسید. نیکی آرام گفت:

- بابایی نرم؟

لبخندش عمیق‌تر شد. همیشه‌ی خدا خوابش سبک بود!

- باشه بابا جان. استراحت کن.

نیکی در اوج خواب لبخندی نثارش کرد. چقدر پدرش او را درک می‌کرد!

به جای خالی نیکی نگاه کرد. از این‌که امروز نبود دلش به درد آمد. چقدر جای خالی دوست بغل دستی‌اش به سویی دهن کجی می‌کرد! راست می‌گفتند تا چیزی را از دست ندهی هیچ‌گاه قدرش را نخواهی دانست. زنگ تفریح خودش را به خانم مددی رساند، خانم مددی با دیدنش گشاده‌رو گفت:

- سلام لیا. خوبی؟

لیا آرام سر تکان داد و گفت:

- سلام، خوبم ممنون. می‌تونم از شما کمک بخوام؟

خانم مددی خم شد در صورت دخترک.

- چه کمکی دخترم؟

لیا آب دهان فرو داد:

- شماره‌ی خونه‌ی نیکی رو می‌خوام.

خانم مددی لبخند زد:

- برای چی؟

لیا ناراحت گفت:

- امروز نیومدم مدرسه. واسه همین می‌خوام تکلیف‌ها رو بهش بگم!

زن تحت تاثیر حرف‌های لیا قرار گرفت. از این‌که نگران نیکی بود و احساس بدی از کارش داشت خوشحال شد. به سوی دفتر رفت و شماره‌ی خانه‌ی،

فصل دوم p 73

نیکی پاکمهر را از پرونده پیدا کرد و روی کاغذ نوشت. لیا ذوقزده گفت:
- دست شما درد نکنه.

خانم مددی شکلاتی از جیبش درآمد و به دست دخترک داد:
- آفرین به لیای مهربونم.

دخترک از این که مورد تحسین خانم مددی قرار گرفت، احساس غرور کرد.
باید هر چه زودتر با خانهای نیکی تماس می گرفت و تکالیف را برایش می گفت.

با دیدن دختران کوچک و لباس های فرم یاسی رنگشان، لبخندی محو روی لب هایش نشست؛ چقدر دلش برای دخترش تنگ شده بود. همیشه از دور نظاره اش می کرد. با تمام وجود چشم شد، دخترک ریز نقشی که چشم های لیلی مانند اش از فرسوخ ها بیداد می کرد، دختر همان زن است، توجه اش را جلب کرد. مبهوت پلک زد، از این که این همه شباهت به مادرش داشت حسرت خورد.

عینک آفتابی اش را از روی چشم هایش برداشت و چشم ریز کرد. لیلی را دید که چگونه دخترک را در آغوش می فشارد و خسته نباشید مهمانش می کرد. بعد از چند ماه دخترش را می دید چه می شد او هم کنار لیلی قرار می گرفت و مانند همای زوجها از فرزندشان استقبال می کرد! آخ! آخ که هر چه می کشید حقتش بود!

لیلی لبخند زنان در ماشین را برای لیا باز کرد تا سوار شود. عجب دنیای صورتی رنگی داشتند مادر و دختر! لیا طبق عادت همیشگی اش مقنعه ی سفیدش را از روی سر در آورد و شروع به صحبت کردن کرد.

در باورش نمی گنجید، دخترش آن قدر بزرگ شده که به مدرسه برود. آن قدر بزرگ شده که کیف روی شانهاش بگذارد. به استقامت و ایستادگی لیلی غبطه خورد؛ که چگونه بدون مرد، یک تنه، بار مسئولیت ها را به دوش می کشد و دم نمی زند.

سوار ماشینش شد؛ در خیالاتش با لیلی اش بود. همان سال ها، آغوش پر از لطافت و آرامش، دست های معجزه گر و کوچکش، آخ که چقدر دلتنگ لیلی و نگاه زلالش بود! زندگی خوب و خوشی که سر انجامش به دو سال نکشید، به سویش دهن کجی می کرد.

آب دهان فرو داد، تا نزدیک های خانه شان رانندگی کرد. هدفش فقط دیدن لیا

74 پ توبه‌ی گرگ

بود اما با دیدن مادر دختر، تمام محاسباتش غلط از آب درآمد. ماهیت لیلی همین بود؛ با دیدنش تمام استقامتش سست می‌شد. به خود دلداری داد، «تا نزدیک‌های خانه‌شان بدرقه‌شان می‌کنم.»

ماشین دویست شش وارد خانه‌ای شد. از پشت حصار درها لیلی را دید. صدای خنده‌اش و لیا گفتن‌هایش، نفس‌های پی در پی‌اش را به غلیان در آورد. دستش را مشت کرد و ضربه‌ای به فرمان کوبید. نعره‌اش فضای ماشین را فرا گرفت:

- لعنتی... لعنتی... لعنتی...

نبض شقیقه‌اش می‌زد. از فکر این که خودش زندگی‌شان را خراب کرده بود عصبانی بود. به قدری که دلش آرزوی مرگ می‌کرد. از دست دادن لیلی، برایش حکم مرگ را داشت.

سرش را روی فرمان گذاشت و چشم‌هایش را بست. راست می‌گفتند؛ خود کرده را تدبیر نیست!

نیکی بی‌حوصله روی میل دراز کشیده بود و به تلویزیون می‌نگریست. سوگل خانم مدام برایش غذاهای مقوی و سالم می‌پخت. نیکی نه حوصله‌ی بازی با اسباب بازی‌هایش را داشت و نه حوصله‌ی چیچک خوش آوازش! فرزند زودتر از همیشه خودش را به خانه رساند، می‌دانست نیکی‌اش خانه است و چشم انتظار، خوراکی‌های مورد علاقه‌ی دخترک را خرید. یادش آمد هفته‌ی پیش پیراهن آبی رنگی چشم نیکی را گرفته بود؛ از فکر خوشحالی دخترک چند دست پیراهن در انواع طرح‌ها و رنگ‌ها خریداری کرد. هنگامی که به خانه رسید؛ بوی پیاز داغ و گرمای مطبوعی به پیشوازش آمد.

لبخند روی لب‌هایش نشست؛ به طوری که از خستگی‌اش کاسته شد. کفش‌هایش را درون کمد کنار در گذاشت و دمپایی روی فرش به پا کرد. پر انرژی گفت:

- من اومدم.

نیکی چشم‌هایش بسته بود. دیشب از درد دستش نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد. فرزند متعجب کیسه‌های خرید را روی زمین گذاشت و به عروسک دست شکسته نگریست. سوگل خانم لبخند زد و از آشپزخانه خارج شد.

- سلام مادر خوش اومدی.

فصل دوم p 75

فرزاد چشم از نیکی گرفت و به مادر زیبایش چشم دوخت:
- سلام مامان. ببخشید افتادی به زحمت.
سوگل اخم کم‌رنگی کرد و گفت:
- پاره‌ی تن منید شما دوتا. این حرف‌ها چیه مادر؟
فرزاد به رسم ادب خم شد و دست مادرش را بوسید. برعکس دو برادر
دیگرش وابستگی عجیبی به مادرش داشت.
سوگل سرش را در آغوش گرفت. قطرات اشکش روی موهای پسر چکید.
فرزاد گفت:
- زیاد خودتو خسته نکن مادر. الکی غصه نخور به خدا هم من خوبم هم
دخترم.
سوگل خانم شقیقه‌اش را بوسید و دلسوز گفت:
- خودت بچه داری. درکم کن پسرم، نمی‌تونم این سردرگمیتو ببینم. آرامش
نداری! همین که تو چشمات نگاه می‌کنم می‌دونم چته...
فرزاد عطر تن مادرش را به ریه‌هایش فرستاد؛ از این‌که مادرش همه‌ی زیر
و بمش را می‌دانست و لازم به حرف زدن نبود، خدا را شکر گفت.
سوگل موهای کنار شقیقه‌ی فرزاد را نوازش کرد و ناراحت افزود:
- وقتی تارهای سفید کنار شقیقه‌ات رو می‌بینم، قلبم هزار تکه می‌شه.
سپس سر فرزاد را میان دستانش قاب گرفت؛ مردمک چشم‌هایش دو دو زد:
- تو بگو تا وقتی که دست یه زن خوب و نجیب و نگیری نیاری تو این خونه،
چطور آروم باشم و غصه نخورم؟
فرزاد سر به زیر گفت:
- مادر باز بحث قدیمی رو شروع نکن! خواهش می‌کنم درکم کن. تو شرایط
حساس نیکی دست کیو بگیرم بیارم بالا سر بچه‌ام؟
سوگل چشم بست و دعایی زیر لب خواند. سپس گفت:
- نیکی این دو روزه چه بلایی سرش اومده؟ چرا این قدر بچه‌ام تو لاک
خودشه؟
فرزاد نگران به نیکی غرق در خواب نگریست. به راستی چه چیزی نیکی را
می‌آزرد؟ لب زد:
- ناراحته دستش شکسته! خوب می‌شه.
سوگل سر تکان داد.

- شاید!

صدای تلفن خانه به صدا درآمد. فرزند برای آن‌که نیکی از خواب بیدار نشود، به سوی تلفن خیز برداشت، اما دیر شده بود؛ نیکی خوابش سبک بود. چشم‌هایش را آرام باز کرد و به پدرش نگریست. فرزند شماره را زیر لب خواند؛ برایش ناآشنا آمد. با فکر این‌که دوستانش هستند جواب داد:

- بله؟

- سلام.

صدای ناز دخترک برایش آشنا آمد. کنار نیکی نشست و دست سالمش را در دست گرفت.

لیا آب دهانش را فرو داد و تلفن را در دست فشرد. حرف‌هایی که لیلی قبل از تماس با او تمرین کرده بود را سعی کرد بی‌نقص ادا کند:

- ببخشید مزاحم شدم. منزل پاک... مهر؟

فرزند لبخند روی لب‌هایش نشست. از این‌که میان پاک و مهر وقفه افتاد خوشش آمد!

- خواهش می‌کنم خانوم کوچولو.

لیا گفت:

- نیکی هست؟ کارش دارم!

فرزند با این‌که لیا را شناخته بود اما پرسید:

- شما کی هستی؟

لیا لبخند زد و بی‌فکر گفت:

- بغل دستیش!

فرزند نتوانست خوددار باشد. همچون لیلی که آن سوی خط دستش را مقابل دهانش گذاشته بود و ریز می‌خندید. فرزند گفت:

- بغل دستی نیکی اسم نداره خانوم خوشگله؟

لیا نفسش را توی گوشی رها کرد.

- لیا هستم.

فرزند گفت:

- خوبی لیا خانوم گل؟

لیا سر تکان داد. این بار آرام دست روی دلش گذاشت؛ لیا به خود آمد.

- خوبم.

- فرزاد که بعد از مدت‌ها سرگرمی پیدا کرده بود گفت:
- خانواده خوبن؟
 - خوین.
 - درس‌ها چگونه؟ خوب می‌خونی؟
 - زیاد حوصله ندارم... اگر مامانم بفهمه دعوا می‌کنه. ولی زیاد درس دوست ندارم.
 - فرزاد با صدای بلند خندید. آن‌قدر از بلبل زبانی لیا خوشش آمده بود که نتوانست نخندد. سرزنش بار گفت:
 - دختر خوشگلی مثل تو باید درس بخونه تا...
 - لیا دلخور گفت:
 - تا دکتر و مهندس بشم؟
 - فرزاد هاج ماند. که لیا گفت:
 - من دکترها رو دوست ندارم. آخه همه‌اش آمپول می‌زنند.
 - نیکی تنه‌اش را به سوی پدرش کشید و در گوشش گفت:
 - کیه بابایی؟
 - فرزاد گونه‌ی نیکی را نوازش کرد و پشت خط گفت:
 - خب خانوم بغل دستی. من حس می‌کنم آینده‌ی روشنی داری. از طرف من خداحافظ.
 - سپس تلفن بی‌سیم را به دست نیکی سپرد نیکی اخم کم‌رنگی کرد و تلفن را به گوشش نزدیک کرد.
 - کیه؟
 - لیا حاضر جواب گفت:
 - مامانم میگه کیه مال وقتی که یکی پشت در باشه.
 - نیکی گفت:
 - تویی لیا؟
 - لیا «هوم» گفت که نیکی سرتق پاسخ داد:
 - بابای منم میگه یه دختر باادب هیچ وقت اهوم نمیکه.
 - لیا صدایش را بالا برد:
 - دعوا داری؟
 - نیکی کوتاه آمد:

78 پ توبه‌ی گرگ

- نه! بگو ببینم شماره‌ی خونه‌مونو از کی گرفتی؟
فرزاد از این همه هوش و ذکاوت نیکی به وجد آمد. سوالی که حتی به ذهنش
خطور نکرد از لیا بپرسد. لیا گفت:
- از خانوم مددی.
نیکی گفت:
- از خانوم خودکار پاکن؟
سپس ریز خندید.
- مبصر بودی امروز؟
- آره، اما تو نبودى.
- عیب نداره. دستم سالم نیست نمی‌تونم اسم‌ها رو بنویسم.
لیا دلجو بانه گفت:
- تو بیا مدرسه. خودم جای تو اسم همه رو می‌نویسم.
نیکی به وجد آمد. ذوق‌زده گفت:
- راست میگی؟
لیا اوهومی گفت. سپس به یادآوری حرف مادرش گفت:
- دستت خوب شد؟
نیکی لب ورچید:
- نه! احمق جون شکسته می‌فهمی؟ یک ماه دیگه خوب می‌شه.
لیا ناراحت شد.
- من... من... نمی‌خواستم دستت... اون جورى بشه نیکی.
نیکی که تحت تاثیر حرف لیا قرار گرفته بود چشم‌هایش کمی نورانی شد. به
سوگل خانم و پدرش نگاه کرد و معذب گفت:
- راست میگی؟ یعنی... یعنی دوست نداشتی دستم بشکنه؟
لیا مظلوم گفت:
- نه... نه. به جون مامان لیلی نه!
نیکی متعجب گفت:
- چه اسم قشنگی داره مامانت.
لیا ذوق‌زده گفت:
- خودش هم قشنگه. مگه نه؟
نیکی مظلوم گفت:

- خیلی!

لیا گفت:

- اسم مامان تو چیه؟

نیکی به سوگل نگریست:

- گلی. مامان گلی.

لیا خوشش آمد. گل هم مگر اسم می‌شد!

- شبیه گله؟

نیکی خندید.

- خنگ خدا. تو لیا اسمته شبیه لیایی؟

لیا متعجب پرسید:

- یعنی نیستم؟

نیکی جیغ کشید.

- دیوونه‌ام کردی. چه می‌دونم!

لیلی کنار دست لیا نشست و با دست اشاره کرد تلفن را به دستش بدهد. لیا

گفت:

- نیکی! خانوم گفت جلسه‌ی بعد خب... شعر مادر و حفظ کنیم. می‌تونی؟

نیکی سرتق گفت:

- دستم شکسته. زبونم که سالمه. باشه می‌خونم.

لیا گفت:

- مامانم می‌خواد باهات صحبت کنه.

نیکی قلبش لبریز از خوشی شد. ذوق‌زده روی مبل ایستاد. فرزاد متعجب

نگاهش کرد.

سوگل خانم گفت:

- مادر نیفتی؟ دستت هنوز خوب نشده بشین.

نیکی بی‌توجه تلفن را با دست سالمش نگه داشت.

صدای مهربان زن در گوشش پیچید.

- سلام نیکی خانوم گل.

نیکی رنگ عوض کرد.

- سلام مامان لیا.

لیلی خوشحال از صدای سرحال دخترک گفت:

80 پ توبه‌ی گرگ

- خوبی؟ دستت بهتره؟

ذوق زده روی میبل پرید.

- الان... الان دیگه خیلی بهتره.

لیلی نگران پرسید:

- درد که نداشتی؟

داشت. خیلی درد داشت اما لیلی سوال کرده بود و باید کمی شیرین زبانی

مهمانش می‌کرد یا نه!

- آره... یعنی نه... ندارم.

لیلی خندید؛ طنین خنده‌اش در گوش دخترک، آوای خوشی داشت. متعجب

پرسید:

- بالاخره آره یا نه؟

نیکی متعاقب خندید.

- نه!

فرزاد دست سالم نیکی را گرفت تا دخترک را از هیجان مهار کند. آرام نهیب

زد:

- بیا بشین گلم، نشسته حرف بزن.

سوگل خانم زیرک‌تر از این حرف‌ها بود. هیجان و لبخند گاه و بی‌گاه نیکی،

برایش غیر قابل تصور بود. چه چیزی پشت خط برایش می‌گفتند، که این گونه

ذوق زده شده!

حالات و رفتار نیکی را زیر نظر گرفت. نیکی مضطرب که مبادا پدرش تلفن

را از دستش بگیرد، با فاصله کنار فرزاد نشست و تلفن را مانند شی‌ای

ارزشمند به خودش فشرد.

لیلی گفت:

- غذا خوب بخور باشه؟

در این مدت کم غذا شده بود. اما مامان لیا جاننش دستور داده بود، مگر

می‌شد نه بیاورد؟

نیکی خوشحال از نگرانی لیلی نسبت به خودش گفت:

- چشم. چشم.

لیلی از حرف گوش کنی دخترک خوشش آمد. افزود:

- شیر و ماست هم بخور باشه گلم؟

فرزاد متعجب به بله؛ گفتن‌های دخترش، خیره به دهانش شد.

لیلی گفت:

- دوست داری یک روز پیام دنبالت با لیا بریم سینما؟

نیکی جیغ خفه‌ای در گوشی کشید:

- من و شما؟ با لیا؟

لیلی خندید:

- با مامانت!

نیکی ذوق زده لب گشود:

- کی بریم؟

لیلی گفت:

- هر وقت که دوست داشته باشید.

صدای خنده‌های خالصانه‌ی عروسکش و شیطنت‌هایش برایش عجیب غریب بود. نیکی که تا همین یک ساعت پیش حتی رمق صحبت با کسی را نداشت، چنان با ولع و اشتیاق غذا می‌خورد و می‌خندید که همه را به تعجب وا داشت. به راستی آن زن چه در گوش نیکی خوانده بود؟ سوگل خانم حرف نمی‌زد. با نگاه می‌فهماند که نیکی چقدر احتیاج به شخص سوم، در کنارش دارد. شاید اگر نیکی‌اش مادر داشت؛ مادری دلسوز، آن قدر محبت از دیگران گدایی نمی‌کرد. مگر چه چیزی برای دخترش کم گذاشته بود؟ هیچ چیز! اما هنوز خلاء یک شخص به اسم مادر در زندگی‌اش حس می‌شد.

فصل سوم

به زن روبه‌رویش چشم دوخت. سپیده کمی معذب در جایش تکان خورد؛ زیر نگاه نافذ مرد، نمی‌توانست درست نفس بکشد. حالت چشم‌های سینا طوری بود که انگار همه‌ی افکار و احساساتش را می‌تواند بخواند. سپیده دست‌هایش را به هم سایید.

سینا مرموز گفت:

- راحت نیستید؟

دختر سعی کرد آرامشش را حفظ کند. به خودش نهیب زد؛ چه مرگت شده سپیده؟ مگر همین را نمی‌خواستی؟ ببین سینا روبه رویت نشست، اما عجیب شرمی دخترانه به گونه‌هایش رنگ داده بود. به طوری که سرخی گونه‌هایش، سینا را به یاد انار انداخت.

سینا گفت:

- سپیده خانم. سن و سال من قد نمی‌ده بخوام کسی رو دور بزنم، یا بخوام تو این سن و سال زنی رو برای خوش گذرونی بخوام.

سپیده با تمام وجود گوش شد. از صلابت کلام مرد خوشش آمد. سینا کمی در صندلی‌اش جابه‌جا شد؛ سپیده صورت شش تیغه‌اش را از نظر گذراند. پوست گندمی مرد، هارمونی جالبی با موهای قهوه‌ای رنگش داشت. چشم‌هایش، همان دو گوی عسلی رنگی که خواب و خوراک را از دختر گرفته بود، مدام نگاهش می‌کرد. به طوری که نمی‌توانست با خیال آسوده نفس بکشد.

سینا گفت:

- عاشقت نیستم. اما وقتی دیدمت حس خوبی بهت پیدا کردم.
قلب سپیده به لرزه درآمد. اگر جیغ می‌کشید و هر چه به دستش می‌رسید را به زمین می‌کوبید که عیب نبود!
حس خوب! در این یک ماه حس خوب داشت! فقط همین! چیزی در قلب دخترک مانند ماهی تکان خورد.
آب دهانش را فرو داد و سعی کرد وا ندهد. مانند خودش گفت:
- منم به همین دلیل این جام. اومدم به خودم و شما فرصت بدم.
سینا لبخند زد:
- دوست دارم بیشتر همدیگر رو بشناسیم. من دیگه سی واندی سالمه.
سپیده دلش به درد آمد. صدایش از ته به گوش مرد رسید:
- یعنی به خاطر این که سنتون داره میره بالا می‌خواید...
حرفش را خورد. در همین دیدار اول کم آورد. سینا خیلی رک و واضح گفت که عاشقتش نیست؛ چه فکرها که در ذهن دخترانه‌اش نداشت، چه فکر می‌کرد و با چه حرف‌هایی روبه‌رو شد!
سینا کمی به جلو خم شد:
- ابداً. نمی‌خوام منظورم رو بد برداشت کنید سپیده خانوم. اما شاید به خاطر سنم و عقاید من خوشتون نیاد.
در دل دختر چیز دیگری بود. ای کاش می‌دانست همین اخلاق و منشش، او را شیفته کرده. لب گشود:
- بله متوجه‌ام.
سینا زلال نگاهش کرد و خالصانه گفت:
- از صمیم قلب دلم می‌خواد رابطه‌مون به سرانجام برسه.
سپیده تبسمی روی لب‌هایش نشست. کور از خدا چه می‌خواست؟ دو چشم بی‌نا! اما این بار سپیده یک چیز دیگر طلب کرد، یک قلب بی‌قرار و عاشق!
دستش را زیر چانه برد. باید برای داشتن سینا تلاش می‌کرد؛ نباید پا پس می‌کشید. حال که سینای مهربان، صادقانه حس و حالش را بازگو کرده، باید می‌توانست قلبش را به دست آورد. حال که قسمت او را سر راهش گذاشته است؛ باید حرکتی می‌کرد تا خداوند، در برکت و نعمتش را به سوی بندگانش بگشاید.

لیا ترسیده و نگران به اطراف نگریست؛ از مادر مهربانش خبری نبود.
نمی‌توانست گریه سر ندهد.

تپش‌های قلبش بی‌محابا می‌زد. نکند مادرش او را فراموش کرده؟
نیکی با دیدن لیای مغموم به سویش رفت.

- چی شده لیا؟

لیا بغضش را شکست. هق‌هق سر داد.

- مامانم نیومده. همیشه زودتر از همه می‌اومد الان نیومده!

نیکی ناراحت نگاهش کرد. نکند او هم مانند خودش بی‌مادر می‌شد! در دل
خدا نکته‌ای گفت و رو به لیا لب گشود:

- یعنی گم شدی؟

لیا لب‌هایش را باریک کرد و هق زد:

- اما من پیدام!

نیکی کمی فکر کرد.

- شاید مدرسه رو گم کرده باشه!

این بار اشک‌های لیا بیشتر شدت گرفت. نکند مادرش گم شده باشد!

- یعنی گم شده؟

نیکی شانه بالا انداخت.

- بیا بریم پیش خانوم مدادی. بگیریم زنگ بزنه مامانت.

لیا تصحیح کرد:

- مددی؟

نیکی سر جنباند.

- آره.

لیا باشه‌ای گفت. نیکی آن سوی خیابان پدرش را دید. برایش دست تکان داد
و صدایش را بلند کرد:

- بابایی... بیا.

فرزاد با سر اشاره کرد چه شده که نیکی دست لیا را گرفت. فرزاد از عرض
خیابان رد شد. با دیدن چشم‌های اشکی لیا غمگین شد. با دست چشم‌های

خیسش را پاک کرد. نگران رو به لیا گفت:

- چی شده عزیزم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

لیا حق زد:

- مامانم گم شده.

نیکی خندید؛ کیفش را روی زمین گذاشت و رو به لیا گفت:

- آخه خنگ خدا، من یه چیزی گفتم...

فرزاد اخم کرد و به نیکی گفت:

- با ادب باش! این چه طرز حرف زدن با دوستته؟

نیکی "چشم" کشیده‌ای گفت و پشت چشم نازک کرد.

فرزاد مقابل لیا زانو زد. موهایش را از پیشانی کنار زد. انگار مادرش را

کوچک کرده باشند، لبخند زد و مهربان خم شد در صورت لیا:

- لیا جان شاید برای مامان کاری پیش اومده. دو دقیقه صبر می‌کنیم. الان

پیداش می‌شه نگران نباش!

لیا چانه‌اش لرزید:

- عمو من همین یه مامانو دارم. یه وقت گم نشه مثل بابا؟

ماهی قرمزی، درست مانند ماهی‌های تنگ بلور دم عید که سر سفره هفت

سین می‌گذاشتند، در دل فرزاد به تکان خوردن افتاد. به راستی اگر مادرش را

هم گم می‌کرد چه می‌شد؟ در دل خدا نکرده‌ای گفت.

موقعیتش نبود اما حرف لیا کنجکاوش کرد؛ مردد پرسید:

- مگر بابات گم شده؟

لیا کودکانه سر تکان داد:

- آخه مامان میگه بابات گم شده.

فرزاد مغموم سر لیا را به سینه چسباند.

- نگران نباش دخترم. مامانت الان میاد.

و اما آن سوی خیابان، مردی نگران و مضطرب در ماشین نشسته بود و به

مردی که کنار دخترش ایستاده بود می‌نگریست. دندان قروچه رفت و اخم در

هم کشید. از فکر این‌که لیلی به فکر زندگی جدید بیفتد، خون جلوی چشم‌هایش

را گرفت. آن مرد که بود که بچه‌اش را در آغوش گرفت؟

مشتی به فرمان کوبید و زیر لب گفت:

- لیلی من نمی‌ذارم!

حسی مانند حسادت شیرهی جانیش را مکید. از حس این‌که لیلی زندگی

جدیدی شروع کرده باشد، به مرز جنون رسید. دست‌هایش را مشت کرد و